

به نام خدا

یاد پدرم



به مناسبت اولین سالگرد درگذشت
مرحوم مهندس محمدرضا نجفی

فهرست مطالب



پیش‌گفتار ۷

بخش اول

داستان‌هایی برای فرزندانم ۹

تولد و کودکی ۱۳

خانه پدری ۱۴

پرستاری به نام گلستان ۱۶

حمام زنانه ۱۸

ماشین کردن سر ۱۸

مدرسه رفتن و تنبیه معلم ۱۹

ختنه سوران ۲۱

- ۲۲..... نوجوانی و خاطرات سنتها و رسوم
- ۲۶..... از دست دادن برادر کوچک
- ۲۷..... غرق در محبت
- ۲۸..... همسالان خانوادگی و خانواده خواهرها
- ۳۰..... تحصیلات
- ۳۰..... تحصیلات از زبان خودشان
- ۳۱..... دوران دانشجویی
- ۳۳..... از دست دادن مادر
- ۳۴..... ورود به محیط کار
- ۳۷..... پدر و حاج آقا
- ۴۴..... ازدواج
- ۴۹..... با فرزندان
- ۵۲..... وصیت نامه
- ۵۵..... بخش دوم
- ۵۵..... دلنوشته اول
- ۵۷..... دلنوشته دوم
- ۶۰..... دلنوشته سوم
- ۶۱..... دلنوشته چهارم
- ۶۲..... دلنوشته پنجم
- ۶۵..... دلنوشته ششم
- ۶۶..... دلنوشته هفتم
- ۶۷..... دلنوشته هشتم
- ۶۷..... دلنوشته نهم
- ۶۸..... دلنوشته دهم
- ۶۹..... دلنوشته یازدهم
- ۷۰..... دلنوشته دوازدهم



- ۷۱..... دلنوشته سیزدهم
- ۷۴..... دلنوشته چهاردهم
- ۷۵..... دلنوشته پانزدهم
- ۷۹..... دلنوشته شانزدهم
- ۸۰..... دلنوشته هفدهم
- ۸۰..... دلنوشته هجدهم
- ۸۲..... دلنوشته نوزدهم
- ۸۴..... دلنوشته بیستم
- ۸۵..... دلنوشته بیست و یکم
- ۸۶..... دلنوشته بیست و دوم
- ۹۲..... دلنوشته بیست و سوم



پیش‌گفتار

در هدف من از نگارش این متون بیان چند مطلب ضروری به نظر می‌رسید. در مورد ریشه و اجداد و سوابق خانوادگی تاکنون بسیار مطلب نوشته شده و خدا را شکر ما همیشه به این موضوع مفتخر بودیم که از لحاظ ریشه و انساب در دامان روحانیت و علم پرورش یافته‌ایم. اما هدف من

نگاه کردن به زندگی از دیدگاه پدرم

است. یک نگاه آسان، زیبا، طنازانه و کنجکاوانه است. دوست دارم آن چیزهایی که در ذهنم از پدرم برای من همیشه به یاد می‌ماند برای همیشه جاودانی کنم. همانطور که یکی از علایق ایشان در زندگی انتقال تجربیاتشان بود.

پدرم انسان واقعی بود. نه انسانی مطرح در جنبه‌ای خاص از شخصیت که در جامعه مطرح باشد مانند بسیاری از بزرگان علمی، مذهبی، سیاسی و ... احترام همه این افراد بسیار واجب است، اما پدر من با وجود اینکه در خیلی از ابعاد وجودیش خاص و مطرح در بین اطرافیانش بود، اما نماد واقعی، از مرد ایرانی پرعاطفه، باهوش و باغیرت بود. این صفات در مردان هم‌نسل پدرم بسیار یافت می‌شود. اصلاً ادعا ندارم که ایشان انسان بسیار خاص و نادری بود. همانطور که هر انسانی می‌تواند در ابعادی از شخصیتش بسیار نام‌آور و بزرگ باشد و در ابعاد دیگر به هیچ‌وجه مطرح نباشد. البته به جز پیامبران و امامان و خواص.



البته افتخاراتی که ایشان در طول زندگی در زمینه‌های مختلف کسب نموده‌اند و نیز تخصص‌هایی که داشته‌اند نیز کم نبوده است، اما به نظر من این مسایل برای هیچ‌کس پس از رفتنش از این دنیا ارزشی نخواهد داشت مگر اینکه از این تخصص و افتخار و موفقیتش خدمتی برای خدا یا خلق خدا انجام داده باشد و این مطلبی است که خودشان در وصیت‌نامه‌شان ذکر کرده‌اند.



بخش اول

داستان‌هایی برای فرزندانم

شاید از خیلی از بزرگترها خاطراتی شنیده باشیم. نحوه قرائت و تعریف افراد از زندگیشان کاملاً بستگی به برداشت و روحیات ایشان دارد. من کتاب‌های سبک بیوگرافی بسیار زیاد خوانده‌ام و با نحوه برداشت انسان‌های مختلف از اتفاقاتی که در زندگیشان می‌افتد، آشنا هستم.

قصه من از نوشتن این متون باقی گذاشتن ارثیه واقعی پدرم برای نسل بعد از ماست. ارثیه واقعی پدرم برای ما فرهنگ، عاطفه، محبت و دوست داشتن بی‌قید و شرط بود. از نداشتن این ارثیه در نسل بعد از خودمان بسیار نگرانم.

به نظر من پدرم انسانی بسیار زیبانگر، خوش‌بین، عاقل و مهربان بود و با هر اتفاقی در زندگی با زیباترین برداشت‌ها رفتار می‌کرد. بسیار راحت می‌توان گفت اگر به جای ایشان یک شخصیت ضعیف یا رنجور و یا بدبین وجود داشت، شاید برداشت ایشان از این خاطرات بسیار متفاوت می‌شد.

بارها به پدرم پیشنهاد کرده بودم خاطرات کودکی و جوانی‌شان را بنویسند. ایشان هم دوست داشتند که این اتفاق بیفتد. اما ترجیح می‌دادند خودشان تعریف کنند و شخص دیگری آن را بنویسد. با این که قصد این کار را داشتم اما فرصتش فراهم نشد و هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم زمانی این کار را شروع کنم که پدرم دیگر نیستند.





قصدم از
شروع این کار،
اول ادای دین به
پدرم که
تربیت کننده،
هویت دهنده و
عشق من بودند

است و سپس به جا گذاشتن یادگاری از جانب ایشان برای نوه‌های
کوچکترشان که خیلی زود ایشان را از دست دادند. وجود پدر
می‌توانست برای بچه‌های ما منشا بسیاری از نکات تربیتی و آموزش
عشق و دوست داشتن و یاد گرفتن باشد که متأسفانه تقدیر، جور
دیگری بود.

قصدم سوم من ثبت این خاطرات به عنوان یک نماد از سبک
زندگی مردمی است که در زمانی نه چندان دور از زمان ما
می‌زیستند اما نسبت به نسل ما انسان‌هایی بسیار فعال‌تر، مهربان‌تر و
مؤثرتر در محیط جامعه خود بودند. انسان‌هایی که فکر کنم شرایط
جدید زمانه هیچ‌وقت نتواند دیگر مثل آنها را بسازد. ما نیز نباید
فراموش کنیم که تمامی پیشرفت‌ها و امکانات این زمانه را مدیون
آن نسل هستیم نه نسل خودمان.

این قدر این خاطرات شیرین است که صد باره گفتنش از زبان
پدرم هیچ‌گونه خستگی را برایم ایجاد نمی‌کرد.



تعریف پدر و مادر از زبان خودشان

"اینجانب در ۱۳۲۳/۲/۲۹ در یک خانواده روحانی متولد شده‌ام. پدرم حضرت آیت‌ا.. مجدالعلما نجفی (مجدالدین) بودند. ایشان یکی از شاخص‌های علوم نجوم و ریاضی و حکمت و فلسفه و فقه بودند. برخی از شاگردان ایشان به مرجعیت رسیدند. خود ایشان فرزند آیت‌ا.. العظمی محمدرضا نجفی پشت مسجد شاهی می‌باشند که ایشان هم به استاد المراجعة معروف بودند زیرا شاگردان ایشان مراجع عظام مانند حضرت آیت‌ا.. امام خمینی، آیت‌ا.. العظمی نجفی مرعشی، آیت‌ا.. العظمی گلپایگانی و... بوده‌اند. امام خمینی^(ه) در کتاب چهل حدیث خود در مورد جد پدری اینجانب با ارائه بهترین القاب به ایشان از ایشان به عنوان استاد بزرگ خود نام می‌برند. همچنین مرحوم آیت‌ا.. حائری یزدی ریاست و بنیان‌گذار حوزه علمیه قم در جایی فرموده‌اند: اگر آیت‌ا.. شیخ محمدرضا نجفی مسجد شاهی ذوالفنون نبود شیخ انصاری عصر بود.

مادرم خانم حاجیه زینت‌السادات صدر هاشمی بوده‌اند که فرزند حضرت آیت‌ا.. صدرالعلما صدر هاشمی می‌باشند. ایشان از علمای به نام اصفهان و صاحب مسجد صدرالعلما و همچنین تکیه‌ای به همین نام می‌باشند."



آیت‌الله مجدالعلما نجفی



حاجیه خانم زینت آغا صدر هاشمی

ایشان در این خانواده به دنیا آمده و رشد نموده‌اند. خواهران و برادران ایشان به این شرح می‌باشند:

- ۱- حاجیه خانم اعلا نجفی متولد ۱۳۰۹ همسر مرحوم سیدمجتبی موسوی فریدنی
- ۲- حاجیه خانم ادنا نجفی متولد ۱۳۱۱ همسر مرحوم سیدحسن فقهی
- ۳- مرحوم آیت‌ا.. مهدی (غیاث‌الدین) نجفی متولد ۱۳۱۵ و متوفی در اردیبهشت ماه ۱۳۸۰ بر اثر سکته قلبی
- ۴- حاجیه خانم زهرا (شمس) نجفی متولد ۱۳۱۸ همسر آیت‌ا.. موسوی شفتی
- ۵-
- ۶- حاجیه خانم صدیقه (فخر) نجفی متولد ۱۳۲۱
- ۷- مهندس محمدرضا نجفی (پدرم)
- ۸- حاجیه خانم طاهره نجفی متولد ۱۳۲۶
- ۹- دکتر محمد نجفی متولد ۱۳۳۰



پدر و عموجان‌ها

بنابراین پدرم ششمین فرزند این خانواده و دومین پسر بودند. نام ایشان به خاطر پدر بزرگ گرامیشان که ظاهراً موقع تولد پدر تازه از دنیا رفته بودند "محمدرضا" نامیده می‌شود.

ایشان پدرشان را "حاج آقا" و مادرشان را "خانم" صدا می‌کردند. برادران و خواهران همدیگر را بسیار با احترام و با الفاظ و القاب کامل صدا می‌کردند. البته پدرم در کنار اسم خواهرانشان از لفظ "آباجی" به معنی خواهر هم استفاده می‌کردند.

پدرم هم در محیط خانواده از جوانی "آقا رضا" و بعد از دانشگاه "مهندس رضا" خطاب می‌شدند.

در خانواده مادرم هم ایشان "آقای مهندس" و یا "مهندس نجفی" صدا زده می‌شدند.

با اینکه نامشان محمدرضا بود هیچ‌وقت به این نام صدا نشدند. ما هم در خانواده خودمان و حتی مادرم نیز همیشه ایشان را "پدر" خطاب می‌کردیم و من چقدر این اسم را دوست دارم. حتی عروس‌ها و داماد خانواده هم با این اسم بسیار راحت بودند و همگی به این اسم ایشان را صدا می‌کردند.

تولد و کودکی

تولد پدرم در شناسنامه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۲۳ ثبت شده است. اما خودشان تولدشان را ۲ ماه زودتر می‌دانستند و معتقد بودند در ایام نوروز به دنیا آمده‌اند. به گفته خاله‌جان پدرم، مرحومه اقدس آغا صدر هاشمی، روز سیزده بدر آن سال یعنی سال ۱۳۲۳، خانم (مادر پدرم) چند روزی بود که زایمان کرده بودند.

ظاهراً در آن زمان‌ها برای دقیق گرفتن شناسنامه بچه‌ها حساسیتی وجود نداشته و هر زمان که برای گرفتن شناسنامه مراجعه می‌نمودند، همان زمان به عنوان تاریخ تولد ثبت می‌شده است.

این دوران زمان وابستگی و ارتباط پدر با خانم بوده است. ظاهراً خانم زمان‌های شیردهی بسیار طولانی را داشتند و شاید از شدت مهربانی نمی‌توانسته‌اند به بچه‌ها "نه" بگویند. این دوران برای پدر من ۴ سال و برای عمویم ۷ سال طول کشیده است. این دوران ظاهراً این قدر ادامه پیدا می‌کرده تا خود بچه‌ها خجالت می‌کشیده‌اند و دیگر خواستار نبودند. یک بار به شوخی پدرم تعریف می‌کردند که مادرم این قدر مهربان بودند که به همه بچه‌های محل شیر می‌دادند!!! خاطراتی که تعریف می‌کردند بیشتر به این قضیه برمی‌گشت که با وجود اینکه پدر دومین پسر این خانواده محسوب می‌شدند اما باز به همین دلیل محبت بیش از اندازه، به عمو جون غیاث نمی‌گویند که این بچه تازه به دنیا آمده، پسر است مبدا ناراحت شوند. به همین دلیل تا سال‌ها موهای پدر بلند بوده و پسر بودن ایشان مخفی می‌شده است.



خانم در لباس احرام

خانه پدری

خانه پدری ایشان خانه‌ای واقع در کوچه پشت مسجد امام (نقش جهان یا شاه عباس سابق) می‌باشد. قدمت این خانه از زمان پدر بزرگ پدرم می‌باشد. خانه‌های اطراف این منزل هم به افراد

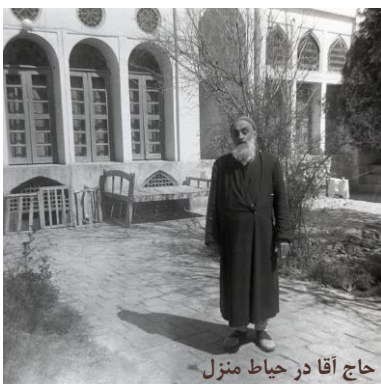
دیگری از اقوام نجفی تعلق داشت. پدرم وقتی از صفا و زیبایی این خانه در زمان‌های کودکی‌اش تعریف می‌کرد غرق در شادی می‌شد.

این خانه تقریباً ساده شامل یک پنج دری در قسمت شمالی و دو سه دری در دو طرف آن، دو اتاق در ضلع شرقی و یک مطبخ و ظاهراً منبع آب، سه اتاق در ضلع غربی که ظاهراً بعدها به فضای خانه اضافه شده است، بوده و حیاطی با حوض دایره‌ای شکل در مرکز آن و چهار قطعه باغچه در اطراف آن کل این خانه را تشکیل می‌داده است.

پدرم از درخت انار و گل‌های یاس و گل ختمی در باغچه‌های خانه و حوض گرد وسط حیاط خانه بسیار زیبا تعریف می‌کردند. از تخت زدن‌های وسط حیاط در شب‌های تابستان، خوردن چای عصرانه در عصرهای بهاری در گوشه حیاط و بیشتر از همه از شلوغی و رفت و آمد و سفره‌های پهن در فضای منزل تعریف می‌کردند. اتاق پنج دری که بهترین اتاق خانه محسوب می‌شد و اتاق کناری آن که مخصوص بیرونی خانه و رفت و آمد مردها بود، مخصوص حاج آقا و بقیه اتاق‌ها برای خانم، بچه‌ها و خدمه خانه بوده است.

پدرم تا سنین جوانی هیچ اتاق خصوصی نداشته‌اند تا زمانی که

خانه کمی خلوت می‌شود و پدر یکی از آن اتاق‌های رویایی سمت غرب خانه با یک پنجره کوچک چوبی و در چوبی قدیمی که با یک پله بلند برای خودشان آماده می‌کنند.



از داخل حیاط خانه و اتاق‌های شرقی خانه گنبد مسجد قابل تماشا است. به نظر من ارزش این خانه به انسان‌هایی است که درون آن پرورش یافته‌اند و به اینکه زمانی این خانه، خانه‌ی امید و محل مراجعات مردم برای گرفتن حاجت یا سوالات علمی و دینی بوده است.

پرستاری به نام گلستان

رسم بر این بوده که مستخدمینی که در منزل حاج آقا و خانم کار می‌کرده‌اند از روستای خودشان، دختران فقیر کوچکی را به منزل خانم می‌آورده‌اند تا ضمن اینکه توی منزل زندگی می‌کنند و خورد و خوراکشان تأمین می‌شود، کار هم یاد بگیرند و یک کمک خرجی هم برای خانواده‌شان باشند.

این دختر بچه‌ها گاهی این قدر در این منزل کار می‌کردند که زمان ازدواجشان هم فرا می‌رسید و با گرفتن جهیزیه از خانه می‌رفتند. پدرم همیشه تعریف می‌کردند که درب خانه‌شان موقع غذا باز بود و هر کس از راه می‌رسید می‌توانست غذا بخورد. این افراد به نوعی، جزیی از اعضا خانواده محسوب می‌شدند. حتی در مقبره خانوادگی صدر هاشمی (مقبره خانواده مادری پدرم) هم مزار چند نفر از این افراد هست.

داستان جالبی هم از یکی از این افراد تعریف می‌کردند به نام "سکینه". ظاهراً به خاطر وسواسی بودن بیش از اندازه‌اش به او سکینه وسواسی می‌گفتند. پدر تعریف می‌کردند که او فقط یک بار در عمرش بچه‌دار شد و آن یک بچه هم به خاطر آبکشی‌های بیش از اندازه (حتی تعریف می‌کردند بچه‌اش را بعد از آبکشی لای درخت می‌گذاشته تا خشک شود) در نوزادی مرده بود. همه این داستان‌ها شاید به خاطر کم‌سوادی و جهل مردم روستایی آن زمان باشد.



یکی از این افراد، دختر بچه‌ای به نام گلستان بود. او تا زمان نوجوانی من زنده بود. فقط ۸ سال از پدرم بزرگتر بود. به عنوان پرستار پدرم از روستایشان درجه به خانه خانم آورده می‌شود. وظیفه‌اش این بوده که کودک را تمیز کند و پشتش ببندد و راه ببرد. احساس این خانم گلستان به پدرم واقعا مثل مادر بود.

گلستان کمی که بزرگتر می‌شود با پسر ننه سکینه یکی دیگر از خدمه خانه خانم ازدواج می‌کند. ننه سکینه هم زن بسیار مؤمن و باصفایی بود که از جوانی شوهرش گم شده بود و هیچ خبری از او نبود. او با بدبختی و دست تنها بچه‌هایش را بزرگ کرده بود. لحاف دوزی، مامایی و خیلی کارهای دیگر را انجام می‌داد. فکر می‌کنم ننه سکینه در سال‌های ۷۲-۷۳ در یک خانه سالمندان و در تنهایی فوت کرد.

گلستان هم بعد از مدت کوتاهی و بعد از پیدا کردن یک دختر و پسر بیوه شد و دوباره به منزل خانم بازگشت. تا این اواخر عمرش در خانه‌های فامیل رفت و آمد و کار می‌کرد. در اثر سگته در منزل پسرش حدود ۶۰ سالگی فوت کرد.



یکی از پرستارها که تا زمان تولد ما به خانه ما رفت و آمد می‌کردند.

حمام زنانه

حمام‌های قدیمی که خارج از منازل بوده و اغلب خانم‌ها برای رفتن به حمام با جمع کردن وسایل زیاد و بچه حمام و بچه‌های ریز و درشت هفته‌ای یک بار به حمام می‌بردند. حمامی متوجه می‌شود پدر که ۵ یا ۶ ساله بوده همراه خانم‌ها به حمام می‌آید. او که به شدت از خانم حساب می‌برده و نمی‌توانسته به خودشان حرفی بزند، پدر را کناری می‌کشد و می‌گوید اگر دفعه بعدی با مادرت به حمام بیایی گوشت را می‌برم. پدرم هم که به شدت از حمامی ترسیده بوده دفعه بعد به مادرشان می‌گویند که نمی‌آیند؛ اما از طرفی هم جرأت نمی‌کنند به مادرشان بگویند چه اتفاقی افتاده.

خلاصه مادرشان با اصرار زیاد دفعات بعد راضی می‌شوند به پسر بودن پدرم رضایت بدهند و ایشان را با پسرها به حمام بفرستند.



ماشین کردن سر

زمان فرستادن به مدرسه فرا می‌رسد. طبق قانون باید موهای بلند سر پدر را از ته بزنند و ایشان را به مدرسه بفرستند. اهالی خانواده با خوشحالی به پدر می‌گویند فردا قرار است اکبر آقا (اسم سلمانی را

دقیق یادم نیست) بیاید سرت را ماشین کند. پدر هم که تا آن زمان اصلاً به سلمانی نرفته بوده و اسم ماشین را فقط برای اتومبیل شنیده بوده است. به همین خاطر از این جمله این طور برداشت می کنند که قرار است یک ماشین بیاورند و از روی سر پدر رد کنند.

تعریف می کردند که از شب تا صبح فکر می کردند حالا چه ماشینی را می خواهند از روی من سر رد کنند؟ ماشین را چطوری می تواند از در خانه رد کنند؟ چرا می خواهند این کار را بکنند؟ آن وقت چرا خوشحال هستند؟ آخه مگه من چه کار بدی کرده ام؟ تا اینکه فردا فرا می رسد و با آمدن اکبر آقا پدر فرار می کنند. خانم به عمو می گویند آقا رضا را بگیرید. از آنجا به بعد تعقیب و گریز و گریه پدر و ایشان را به زور با دست و پای بسته می نشانند و سرشان را از ته می زنند. تازه آنجا بوده که ایشان می فهمند قضیه از چه قرار بوده.

مدرسه رفتن و تنبیه معلم

از زمان مدرسه رفتن ظاهراً عموجون به نوعی مسئولیت پدر را به عهده می گیرند. از رفت و آمد به مدرسه و حمایت از پدر داخل مدرسه و غیره.



در حال امتحان دادن در دبیرستان سعدی

تعریف می کردند در سال اول مدرسه خانم معلمی داشتند، (اسمش را می گفتند اما من به یاد ندارم) که باردار بوده. یک روز سر کلاس، درد زایمانش شروع می شود و از شدت درد بیهوش می شود. پدر هم پیشنهاد می کنند بیایید خانم معلم را به دفتر ببریم. بچه ها همه با هم پای خانم معلم را می گیرند و او را روی زمین می کشند تا به دفتر می رسانند. آن وقت آقای مدیر با دیدن این صحنه توی سرزنان برای او قابله خبر می کنند.

خاطره جالب دیگری که تعریف می کردند در مورد درس قرآن بود. معلم قرآن که فرد سختگیری بوده، برای هر غلط که بچه ها می خواندند یک چوب کف دست بچه ها می زده است، اما وقتی نوبت به پدرم می رسد می گوید چون تو فرزند آیت الله هستی باید دو تا چوب بخوری!!!

ظاهراً این تنبیه ها به حدی مؤثر بوده که روانخوانی قرآن را به هیچ وجه در آن سن و سال نتوانسته بود به ایشان آموزش دهد.



در دبستان شیخ لطف الله

پدر تعریف می کردند که یک بار در حال خواندن انشا زیر شلواری ایشان از شلواری بیرون آمده بوده است. ایشان شروع به



خواندن انشا می کنند که بچه ها با شکلک در آوردن شروع به خندیدن می کنند. پدرم تصمیم می گیرند بدون اینکه صحبتی بکنند بروند و سر جایشان بنشینند. معلم به شدت عصبانی می شود و می گوید چرا این کار را کردی؟

پدر هیچ توضیحی نمی دهند چون خجالت می کشند. معلم که عصبانی شده بوده به ایشان اجازه نمی دهد ظهر برای ناهار به منزل برود. عموجون خبر را برای خانم به خانه می برند. خانم کاسه ای آبگوشت می کشند و به عمو می دهند که به دست پدر برسانند. عمو هم به مدرسه باز می گردند، اما فراش مدرسه ایشان را راه نمی دهد. با فرار کردن از دست فراش مدرسه خود را به پشت پنجره کلاس می رسانند و کاسه آبگوشت را به پدر می دهند.

البته آن طور که تعریف می کردند فقط یک ذره از این آبگوشت نصیب پدر شده بوده و بقیه اش را دیگر دانش آموزان تنبیه شده خورده بودند. اما حس عشقی که از این ماجرا از محبت مادر و برادرشان در دلشان مانده بود هیچ وقت پاک نشده بود.

ختنه سوران

به همان دلیل محبت بی اندازه عملیات ختنه کردن که معمولاً برای پسر بچه ها همان سال اول تولد انجام می شود و برای پسران این خانواده تا ۱۲ سالگی طول می کشید. پدرم هم از این قاعده مستثنا نبود.

ماجرایی که بیان می کردند بسیار بامزه بود. یک روز می بینند همه با ایشان بسیار مهربان شده اند. هی دست به سر و رویشان می کشند و می گویند: به به! آقا رضا، عجب مردی شده ماشاءالله! پدر متوجه می شوند قضیه ای در جریان است.

خانم، "مادرشان" معصومه خانم را که مولودی خوان است برای فردا خبر می‌کنند و همچنین زن‌های همسایه و فامیل را جهت مراسمی دعوت می‌کنند. همه در تدارک یک مهمانی هستند، اما این قضیه چه ربطی به پدر می‌تواند داشته باشد؟ از این قضیه سر در نمی‌آورند.

تا اینکه فردا فرا می‌رسد. جشن برقرار می‌شود. چند تایی از پسران جوان فامیل هم که معمولاً در مهمانی‌های زنانه نباید باشند (عموجون و دوستانشان) هم هستند. همه دور و بر پدر پرسه می‌زنند؛ تا اینکه شخصی که این کار (ختنه کردن) را انجام می‌داده و ظاهراً دلاک حمام بوده با کیف مخصوص می‌رسد. پسرهای جوان دست و پای پدر را می‌گیرند و ...

از آنجا به بعد پدر تعریف می‌کردند صدای "یاد مبارک بادا" ایشا لا مبارک بادا" معصومه روضه‌خوان بلند شد و دست و بشکن زن‌ها...

نوجوانی و خاطرات سنت‌ها و رسوم

امکان نداشت در سالی روزی از روزهای مهم سال مانند اعیاد، مناسبت‌ها و... نگذرد و پدرم یاد خاطره‌ای از آن زمان‌ها نیفتد. معمولاً برایمان تعریف می‌کردند که خانم این روز را به چه نحوی برگزار می‌کرده‌اند و چه خاطراتی دارند.

در روزهای عید نوروز خانم ماهی دودی و سبری پلو درست می‌کرده‌اند یا پلو و مرغ. تمامی اقوام از جمله خواهرها و دامادها و فرزندان‌شان دعوت می‌شدند. هیچ‌کس نباید زمان تحویل سال و شلیک توپ تحویل سال خواب باشد. بنابراین همه حتی بچه‌های کوچک را از خواب بیدار می‌کردند. تمامی چراغ‌های خانه را

روشن می کردند و حتماً لباس های عیدشان را بپوشند. بعد از شلیک توپ سال نو، حاج آقا به همه عیدی می دادند. تمامی این کارها با جدیت و اعتقاد کامل انجام می شده.



دور همی های خانوادگی در اتاق پنج دری

خاطرات به یاد ماندنی دیگری که در ذهن پدر نقش بسته بود، مربوط به مراسم ازدواج و عروسی های آن زمان بود. آن چنان از خاطرات مراسم ازدواج خواهرها و برادرشان تعریف می کردند که برای ما تصور آنها میسر می شد و لذتی که پدر از آن تعریف می کردند را حس می کردیم.

از روزهای آماده سازی منزل برای عقدکنان یا عروسی، عروس کشان، جهیزیه و ... تعریف می کردند. روزهایی که همه دور هم جمع می شدند، کمک می کردند و می گفتند و می خندیدند.

تعریف جالب پدرم از عروسی سومین خواهرشان، عمه جان شمس، با آیت الله موسوی بود. چون برای ازدواج دو خواهر دیگر پدر خیلی کوچک بودند. پدرم تعریف می کردند با وجود اینکه داماد روحانی بودند، عروسی مفصل و عروس کشان بسیار باشکوهی برگزار شده بود.



شب‌های قبل از عروسی پدر و دورهمی فامیلی

پدر تعریف می کردند که در نوجوانی ریشه‌ای از لامپ‌های کوچک خریده بودند که با باتری روشن و خاموش می شده است. این ریشه را دور موهای عروس‌ها کار می گذاشتند و باتری‌اش را داخل موها جاسازی می کردند. این طریقه آرایش عروس در آن زمان مد روز شده بوده و مرتباً اهالی محل برای عروسی‌هایشان دنبال آقا رضای نوجوان می آمدند تا با ریشه‌اش عروسشان را زیبا کند.

از ماه‌های رمضان خاطراتی تعریف می کردند که ما آرزو می کردیم در آن سال‌ها بودیم و به این نحو ماه رمضان را می گذرانیم. از افرادی که در کوچه‌ها می گشتند و با آواز خواندن و خواندن مناجات‌ها با صدای بلند، مردم را برای سحر بیدار می کردند. از دعای سحر خواندن حاج آقا در سحرها و ...

پدرم تعریف می کردند که وقتی هنوز مکلف نبودند، خانم بیدارشان می کردند که سحری را بخورند. اما از غذای سحری یک



کاسه هم لب طاقچه می گذاشتند که به قول خودشان وقتی خواستند روزه کله گنجشکی شان را ظهر افطار کنند، غذا داشته باشند. پدر نگاهی به کاسه غذا می کردند و می گفتند من که روزه‌ام! اما برای هر کی ناهار گذاشته‌اید کمش است.



همچنین خاطرات زیادی از مراسم‌های جشن و روضه زنانه که خانم برگزار می کردند، تعریف می کردند. در بعضی از جشن‌ها به خاطر "ثواب شادی کردن" خانم می رقصیدند (ظاهراً جشن عید الزهرا یا اصطلاحاً عید عمر بوده است). پدر خیلی این تکه از مراسم را دوست داشتند. می رفتند و توی بخاری پشت پرده قایم می شدند و یواشکی نگاه می کردند.

یک بار در پایان جشن خانمی که دعا می خوانده می گوید دست‌ها را بالا بیاورید. پدر هم از پشت همان پرده دست‌هایشان را بالا می برند که ناگهان لو می روند. با جیغ زدن خانم‌ها و تشر خانم از مجلس بیرون می شوند.



خانم در حیاط منزل

از دست دادن برادر کوچک

خاطره جالب دیگری که پدرم از خانم تعریف می کردند فوت برادر کوچکشان حسین بود. البته این خاطره را یکی دوبار بیشتر تعریف نکردند. چون کلاً خاطرات غم‌انگیز را زیاد تعریف نمی کردند.

ماجرا از این قرار بوده که آخرین فرزند خانم پس از عمو محمد پسری به نام حسین بوده که ظاهراً یا از بدو تولد مریض بوده یا با بیماری ذات‌الریه از دنیا رفته است. ظاهراً هنگام فوت چهل روز داشته.

علت فوت و نحوه آن را درست یادم نیست اما تعریف می کردند که وقتی نوزاد می میرد خانم خیلی آرام او را توی پارچه‌ای می پیچند و به اتاق خالی دیگری می برند و به هیچ کس چیزی نمی گویند. رفتارشان خیلی عادی بوده و جوری رفتار می کنند که با وجود این که خبر را همه می فهمند، اما به خاطر این رفتار خانم، کسی ابراز ناراحتی نمی کند. نیمه شب پدر می بیند خانم از جایشان



بلند می شوند و به اتاقی که جنازه بوده می روند و بچه را بغل می کنند و های های گریه می کنند. پدر هم که یواشکی به دنبال خانم رفته بودند خیلی متأثر می شوند.

غرق در محبت

پدرم فرزندی بود که به هیچ وجه لوس نبود. با اینکه در این خانواده همه افراد غرق در محبت بودند، اما همیشه احساس مسئولیت عمیقی نسبت به دیگران وجود داشت.

از زبان دیگران شنیده ام که ایشان بسیار حرف گوش کن بوده اند. تمامی دستورات مادر را مو به مو انجام می داده اند. حتی برای راحت شدن کار مادر سعی می کرده اند طرح های در خانه اجرا کنند. لوله کشی منزلشان را خودشان انجام داده اند. با اولین حقوق تمامی وسایلی که تا آن موقع در خانه نداشته اند، از جمله یخچال و .. را می خریدند. هر روز صبح قبل از خروج از منزل تمام کارهایشان که وظیفه شان بوده را انجام می داده اند و قلیان خانم و آقا را هم درست می کرده اند و بعد بیرون می رفته اند.

ماجرایی که در خاطرم مانده است اینست که پدر (در کودکی)



متوجه می شوند که خانم شب ها به دفعات از خواب بیدار می شوند و برای آب نوشیدن به مطبخ می روند. این حالت ایشان به خاطر دیابت بوده است که خانم به آن مبتلا بوده اند اما آن موقع نمی دانستند.



پدر می ترسند خانم یک باری که برای آب خوردن برمی خیزند چون خواب آلود هستند، زمین بخورند. به همین خاطر هر شب بالای سر خانم پارچ آب می گذارند که ایشان برای آب خوردن به زحمت نیافتند.

همسالان خانوادگی و خانواده خواهرها

یکی از بهترین تجربیاتی که پدرم در دوران نوجوانی تعریف می کردند، رفت و آمد ایشان با خانواده خواهرهای بزرگترشان، بچه‌ها و شوهرهای خواهرانشان بود.

پدر پدرم که شخصی روحانی و به شدت اهل درس و منبر و مسجد بودند. شاید ارتباط پسری از ایشان که قرار نیست جانشین پدر شود (چون این تصمیم قبلاً برای برادر بزرگتر گرفته شده است)، محدود به روابط درون منزل باشد.

پدرم خیلی از خاطراتی که در خانواده‌های خواهرانشان داشتند تعریف می کردند. این آشنایی پدر با دنیای دیگری بود که متفاوت از زندگی روحانیت بود.



روحانیون خانواده: آیت‌الله مجدالعلماء نجفی، آیت‌الله مجدالاسلام نجفی و آیت‌الله موسوی شفتی

خواهرزاده‌های پدرم بهترین دوستان پدرم در دوران نوجوانی و حتی تا پایان عمر برای ایشان بودند. آنها که تقریباً هم سن و سال بودند با وجود شرایط متفاوت زندگی بسیار به هم علاقمند بودند. در دوران دانشجویی هم که در تهران سکونت داشتند خیلی از روزها به منزل عمه‌جان بزرگم، مرحوم آقای موسوی می‌رفتند و خاطرات جالبی از آن روزها در ارتباط با تفریحاتی که با خواهرزاده‌ها داشتند، تعریف می‌کردند. این خاطرات شامل اولین سفرهای پدرم به شمال همراه خواهرزاده‌شان نیز می‌شود. یکی از افراد بسیار مؤثر در زندگی پدرم، مرحوم آقای فقهی شوهر خواهر پدرم بود. ایشان اولین برخوردشان با مسایل کار و تجارت را از آقای فقهی آموخت. بسیار تعریف می‌کردند که مثل بچه‌های خودشان پدر، عمو و عمه‌ها را هم همراه خودشان به املاک و زمین‌های کشاورزی می‌بردند و بسیار به ایشان محبت می‌کردند. موفقیت‌های مرحوم فقهی در زندگی سرلوحه پدر برای انتخاب راه جدیدی در زندگی بوده است. البته به علاوه این موضوع که ایشان فردی بسیار عاطفی و مهربان و فامیل دوست بوده‌اند و از این جهت با پدر همخوانی شخصیتی داشته‌اند. روحشان شاد



برادر و خواهرزاده‌های پدر

تحصیلات

تحصیلات از زبان خودشان

"تحصیلات ابتدایی را در دبستان شیخ لطف ا. واقع در میدان نقش جهان و در نزدیکی منزلمان واقع در کوچه پشت مسجد امام (مسجد شاه سابق) در سال ۱۳۳۶ به پایان رسانده و دوره دبیرستان را در دبیرستان سعدی (که قبلاً دبیرستانی معروف در ایران بود و بیشتر دانشجویان دانشکده فنی دانشگاه تهران از این دبیرستان بوده‌اند) تحصیل کردم."



در دبیرستان سعدی

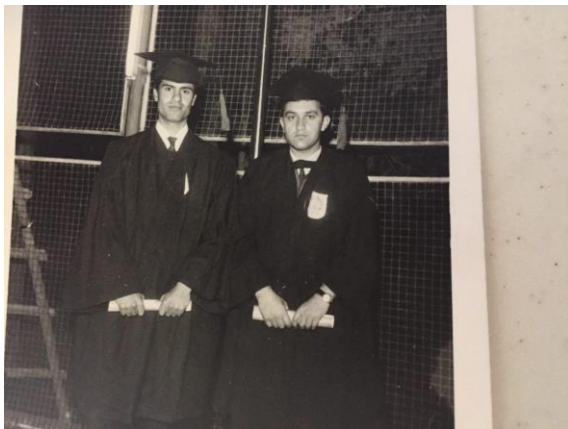
"در سال ۱۳۴۲ تحصیلاتم را به پایان رساندم. بلافاصله در دانشکده صنعتی (پلی تکنیک تهران) که فعلاً به نام دانشگاه صنعتی امیرکبیر نام‌گذاری شده است در رشته مهندسی مکانیک پذیرفته شدم. این دوره را به مدت چهار سال به پایان رساندم. ناگفته نماند در آن زمان دانشکده پلی تکنیک تقریباً زیر نظر یونسکو (مربوط به سازمان ملل متحد) اداره می‌شد و بسیار مشکل بود و هر دانشجو اگر فقط از یک درس نمره قبولی نمی‌آورد، کلاً مردود می‌شد و کلاً



در هر کلاس بیشتر از دو سال بیشتر نمی توانست تحصیل کند که جمعاً اگر بیشتر از هشت سال می شد، دانشجو اخراج می گردید. اینجانب از تعداد معدود فارغ التحصیلانی بودم که در مدت چهار سال موفق به اخذ درجه مهندسی فوق لیسانس در سال ۱۳۴۶ شدم"



سرکلاس دانشگاه پلی تکنیک



در مراسم فارغ التحصیلی

دوران دانشجویی

دوران دانشجویی پدرم از سال های ۴۲ الی ۴۶ بود. این سال ها تجربه بسیار گرانبهائی برای پدرم محسوب می شد. همیشه خاطراتی

را از استادان، همکلاسی‌ها و نحوه درس خواندن تعریف می‌کردند که خیلی جالب بود.

استاد محبوب پدرم پرفسور مجتهدی^۱ بود. پدرم تعریف می‌کردند در سال اول دانشگاه که هنوز با همه دانشجویان آشنا نشده بوده، روزی می‌خواست نمرات را اعلام کند، نمرات را از خوش‌خط‌ترین دانشجویان اعلام می‌کرد. مثلاً آقای ... آفرین فرزندم خیلی خوش‌خط و تمیز نوشته بوده، ۸ گرفتی. اما وقتی به اسم پدر می‌رسید می‌گفت محمدرضا نجفی کیه؟ اه خیلی بدخط بود بنشین ۱۸ گرفتی!

اما همین پرفسور مجتهدی بعداً خیلی دوستدار پدر شده بود و مصرأ از ایشان می‌خواست که تهران بماند و استاد دانشگاه آریامهر شود.



در جمع دانشجویان و اساتید پلی تکنیک

۱. پایه‌گذار دانشگاه صنعتی آریامهر و نخستین نایب‌التولیه آن، رئیس دانشگاه پهلوی، رئیس دانشگاه ملی ایران و رئیس دانشکده‌ی صنعتی پلی‌تکنیک تهران



از روزهایی تعریف می کردند که با بقیه همکلاسی‌ها برای روز دانشجو (شانزدهم آذر) به قم رفته بودند که ساواک محاصره‌شان می کند و می خواهد همه را دستگیر کند اما با وساطت و زرنگی پرفسور مجتهدی، غائله ختم به خیر می شود.

همچنین از همکلاسی‌هایی تعریف می کردند که با آنها به جلسات سخنرانی آیت الله طالقانی در مسجد هدایت می رفتند، اما خیلی از همین عده مدتی بعد یا از سران حزب کمونیست و یا از رهبران مجاهدین خلق شده بودند.

از دست دادن مادر



چند ماهی بعد از استخدام پدر در ذوب آهن، ایشان به یک دوره کوتاه مدت سربازی فرا خوانده می شوند. یک روز افسر مافوق، ایشان را صدا می زند و با وجود نظم و سخت گیری شدید پادگان به ایشان می گوید که می تواند به اصفهان برود. همان موقع ایشان متوجه می شوند اتفاق بدی افتاده است.

فوت خانم از بیماری، بدون اطلاع پدر و در بی خبری ایشان صورت گرفته بود. با اطلاع از میزان علاقه‌ای که پدرم به مادرشان داشته‌اند و همچنین شخصیت قوی و فوق‌العاده خانم می توانم تصور کنم چقدر این غم برای ایشان سخت و طاقت فرسا بوده است.

با وجود اینکه این غم بسیار سنگین بوده است اما پدر در این ماجرا هیچ وقت از ناراحتی حرف نمی زدند بلکه از تجلیل از ایشان در مراسم و شلوغی تشیع جنازه و .. صحبت می کردند و از اینکه فوری به این فکر افتاده بودند که حالا با فقدان خانم در خانواده چه کاری می توانند انجام دهند. چه طور می توانند مرهم دل پدر، خواهرها و برادرشان (عمو محمد) که هنوز نوجوان بوده‌اند، باشند.



پدر در تکیه صدر العلما بر سر مزار مادر و مرحوم فقهی

ورود به محیط کار

پدر همیشه از ساخت و تولید لذت می بردند. از فکر کردن برای حل مسئله و به نتیجه رسیدن و در نهایت تجربه آموختن.

با وجود پیشنهاد به پدر برای ماندن در تهران و استاد دانشگاه شدن (به خاطر رتبه خوب در فارغ التحصیلی) در دانشگاه تازه تأسیس آریامهر سابق (شریف)، ایشان دلشان می خواست که به اصفهان برگردند و این ماجرا همزمان با شروع طرح ساخت ذوب آهن در اصفهان شد. پدر همیشه از این بابت خدا را شکر می کردند و می گفتند که من خیلی خوش شانس بودم که در شهر خودم شغلی را شروع کردم که دوست داشتم. با وجود سختی کار، می گفتند خدا را شکر که تا لحظه به نتیجه رسیدن کار، در ذوب آهن کار کردم و واقعاً عاشقانه کار کردند.

بعضی مواقع به روحیات جوانان الآن که نگاه می کنم می بینم آنها حتی در صورت داشتن شغل و درآمد خوب مثل جوانی پدرم که این قدر با عشق و علاقه و انگیزه از محیط کارشان صحبت می کردند و با افتخار از تولیدات و ساخته های تلاششان تعریف می کردند، تعریف نمی کنند. جوانان ما که البته شامل خودمان هم می شود از همه طلبکارند.





در ذوب آهن در حال ساخت

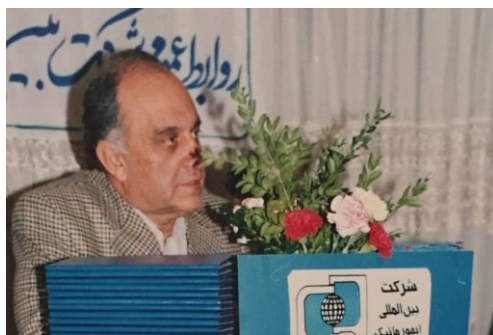
کار پدرم در ذوب آهن بعد از ۲۵ سال و هنگامی که هنوز به مرز ۵۰ سالگی هم نرسیده بودند اتفاق افتاد و آن هم به دلیل اینکه سیاست دولت بر خصوصی سازی قرار گرفت و به بسیاری از مدیران اجازه داده شد زودتر از موعد بازنشسته شود و در ازای آن در شرکت های نیمه خصوصی به انجام کارها پردازند. در همین راستا پدرم شرکت باسا را تأسیس نمود و خود به مدت یازده سال مدیریت و رییس هیأت مدیره آن بود.

نحوه مدیریت پدر در این شرکت به بیان خودشان مدیریت ژاپنی بود. ایجاد حس تعلق کارمندان به محیط کار و اینکه عاشقانه برای وظیفه خود تلاش کنند و موفقیت شرکت را موفقیت خود بدانند، از اهداف ایشان بود. البته به نظر من این مدیریت با عاطفه

ایرانی ایشان ترفیق شده بود. یادم نمی‌رود در اواخر مدیریتشان مسئله‌ای که سر آن با هیأت مدیره شرکت دچار اصطکاک شده بودند ماجرای همکار خانمی بود که باردار بود و هیأت مدیره به خاطر تعدیل نیرو می‌خواست ایشان را اخراج کند. پدرم مخالفت کرده بودند و گفته بودند اگر بر سر اخراج، وی دچار ناراحتی شود و روی بچه‌اش تأثیر بگذارد چه؟

هر ساله در این شرکت همه پرسنل شرکت و خانواده‌هایشان را برای ضیافتی دعوت می‌کردند. سپس یک یک پرسنل را صدا می‌زدند و از وظیفه و محسنات ایشان تعریف می‌کردند. این قضیه شامل همه اعم از آبدارچی، رانندگان، مدیران پروژه‌ها و .. می‌شد. حتی افراد زیردست را با القاب بهتری بیان می‌نمودند. یادم است یک بار آقای دبیر بازنشسته‌ای که به جبر روزگار راننده‌ی شرکت شده بود با الفاظ بسیار زیبایی معرفی کردند. بعد از مهمانی او پیش پدر آمد و به گریه افتاد و گفت شما آبروی من را پیش خانواده و دامادم حفظ کردید.

پدر می‌گفتند همانطور که من دوست دارم پیش خانواده‌ام عزیز باشم و به من افتخار کنند، باید برای همه پرسنل شرکت این فضا را به وجود بیاورم تا آنها خود را نسبت به اهداف شرکت متعهد بدانند. پدرم حتی در مدیریتشان هم ارزش زیادی برای خانواده و عواطف انسانی قائل بودند.



پدر در مهمانی‌های سالانه باسا



پدر و حاج آقا

ارتباط پدرم با پدرشان بسیار عاطفی بوده است. پدرم همیشه از اطلاعات وسیع حاج آقا در نجوم و هیات تعریف می کردند و در این مطالب خیلی از حاج آقا سوال می کردند. با اینکه هنگام فوت حاج آقا من پنج سال بیشتر نداشتم اما شخصیت مهربان، آرام و خوش زبان ایشان را به یاد دارم. یادم هست که پدر چقدر به ایشان احترام می گذاشتند. خودشان با دست خودشان برای حاج آقا آمیوه می گرفتند و جایشان را مرتب می کردند. توی ذهنم هست که وقتی حاج آقا به منزل ما می آمدند انگار عزیزترین و مهمترین مهمان زندگیمان آمده است. اما من به عنوان یک کودک اصلاً احساس معذب بودن نداشتم. بغل ایشان می رفتم و برایشان شیرین زبانی کرده و با صورت و ریششان بازی می کردم.

در دوران ما دیگر این جمع شدن عاطفه بی نهایت و احترام بی نهایت در یک جمع خانوادگی شاید غیر قابل تصور باشد.



یاد پدرم

پدرم علاقه زیادی به نجوم داشتند. حاج آقا نیز استاد مسلم هیات و نجوم در دروس حوزه و استاد محبوب طلاب در این زمینه بودند. پدرم تعریف می کردند که شبها پیش حاج آقا می رفتم و

همین‌طور از ایشان در مورد نجوم و آسمان‌ها سوال می‌کردم و ایشان با حوصله جواب می‌دادند. یک شب شدت هیجان و اشتیاق پدر به حدی رسیده بود که حاج آقا می‌گویند: چونم دیگه فکرش را نکن، خدای نکرده دیوانه می‌شوی!

پدرم از روزهایی تعریف می‌کردند که مادرشان به دلیل زایمان‌های پیاپی خواهرانشان مدت زمان طولانی در منزل نبودند. در این روزها پدر و احتمالاً عمه‌جان فخری و عمه‌جان طاهره و عمو محمد در خانه می‌ماندند و کلفتی هم نبوده. این روزها حاج آقا مسئولیت خانه را به عهده می‌گرفتند و حتی آشپزی می‌کردند. حاج آقا آبگوشت‌های غلیظ و کم آب دوست داشتند و از صبح شروع به بار گذاشتن غذا می‌کردند.

یکی دیگر از خاطرات ایشان از زمانی بود که پدر برای تحصیل در پلی تکنیک به تهران می‌روند و ظاهراً هیچ پولی هم نداشته‌اند. حاج آقا متوجه این قضیه می‌شوند. پولی جور می‌کنند و می‌خواستند این پول را به دست پدر برسانند. می‌ترسیده‌اند که پول را در مسیر گم کنند. به همین خاطر به خانم می‌گویند پول را در جیبشان بگذارند و در جیب را محکم بدوزند. بعد به تهران سفر می‌کنند و پول را به پدرم می‌رسانند.

این نامه خرداد ماه سال ۴۶ توسط حاج آقا برای پدرم در آخرین سال تحصیل پدرم در تهران به ایشان نوشته شده است. شدت ابراز محبت و احترام این پدر و پسر در این نامه واقعاً شگفت‌برانگیز است.



نور چشم فرزیم فدات شوم امیدوارم در کمال سلامت و موفقیت کسب
مشغول و موفق باشیید اگر از حال ما خواسته یا شنیده ای کلی صحیح
و سالم و هیچ گونه سلامتی نداریم جز دوران فرزند بسیار عزیزم که انهم
با موفقیت و کسب پیروزی و افتخار و صحت و سلامت در این
بزرگوارید بیدار آن فرزند بسیار عزیزم هر بان ای کلی نائل خواهیم
شد انشاء... معالی رفته شنبه هر روز رسید
و از سلامت آن فرزند عزیزم و اینکه تا مجال امتحانات خوب
بوده یک دنیا خوشحال شدیم و امیدوارم بسیار خدایند
باقی امتحانات شما هم خوب شود انشاء... معالی
مکنه خیلی دعا نموده و مرعاییم و همانطور که حضور انهم
کلیت قسمت دعا من در مکه معظمه و مدینه منوره دعا
باین فرزند عزیزم بخصوص همین قسمت بود دست

فرزند بسیار عزیزم نوشته بودید در کاغذی که نوشته بودید جملات درست نوشته
شده باید عرض کنم کاغذ شما کاملاً صحیح و خوب و موجب کمال شکر و تقدیر
بود و از این جهت غیر نداشت و حاکی از کمال محبت و در حدیث است
بماها بود و اگر جملات درست نوشته نشده باشد در کاغذ من
بوده است و جهتش این است که کاغذ دوم را من با کمال محبت
نوشتم چون وقت است میگذشت و من میل داشتم این پول
ناکامی زود ببردست آن فرزند عزیزم برسد و مثل اینکه در خود کاغذ
هم نوشته بودم که این کاغذ را با کمال فرزند عزیزم نوشته بودید
پول فرزند عزیزم هر بان این پول من چه لیاقت دارد من هر چه دارم
متعلق بآن فرزند عزیزم است من شما را از جان خودم بیفکند کرد و
دارم کتب طلب که نداشتند و امیدوارم موجب خوشحالی شما باشد این است
کلیت مکتب از خانه همسایه که کتب لطیف و دور دست جمیع یک هزار
و دو سِت بوقت خریدم و اسامی مشغول بنا کردیم یعنی امروز
روز دوم است که بنا دارم و والده ما جده خیلی خوشحال هستند
و انشاء... معالی بزرگوار و سلامت شریف را آورید و ملاحظه میفرمایید
والده ما جده و برادران و خواهران و خویشان کلی صحیح و سالم و سلامت
میرسانند اما مجدداً در مشغول فایم دست بخور هر بار امر بوسند
تجلی فایم امداد آقای موسوی را سلام برساند نور چشمان محبت
و احسان کرده پس نماید زیرا که وقت کسب آن فرزند عزیزم
راست و موفقیت و ثمری را استانت دارد و دست

یاد دارم



نور چشم عزیزم، فدایت شوم. امیدوارم در کمال سلامتی و موفقیت بکسب علم و دانش مشغول باشید. اگر از حال ماها خواسته باشید همگی صحیح و سالم و هیچ گونه ملالی نداریم جز دوری فرزندان بسیار عزیزم که آنهم با موفقیت و کسب پیروزی و افتخاد و صحت و سلامتی در اصفهان بزودی بدیدار آن فرزندان بسیار عزیز مهربان همگی نائل خواهیم شد ان شاء...
 تعالی. رقمه شریفه پریروز رسید و از سلامتی آن فرزندان عزیزم و اینکه تا بحال امتحانات خوب بوده یک دنیا خوشحال شدیم و امیدواریم بیاری خداوند متعال باقی امتحانات شما هم خوب شود ان شاء... تعالی. منکه خیلی دعا نموده و می نمایم و همانطور که حضورا گفتم یک قسمت از دعای من در مکه معظمه و مدینه منوره دعا بآن فرزندان عزیز بخصوص عین همین قسمت بوده است.

فرزند بسیار عزیزم نوشته بودید جملات درست نوشته نشده باید عرض کنم کاغذ شما کاملاً صحیح و خوب و موجب کمال مسرت و تشکر بود و از هیچ جهت عیبی نداشت و حاکی از کمال محبت و مرحمت شما نسبت به ماها بود. و اگر جملات درست نوشته نشده باشد در کاغذ من بوده است و جهتش این است که کاغذ دوم را من با کمال عجله نوشتم چون وقت پست میگذشت (می گذشت) و من میل داشتم این پول ناقابل را زودتر بدست آن فرزند عزیزم برسد و مثل اینکه در خود کاغذ هم نوشته بودم این کاغذ را با عجله نوشته ام. فرزند عزیزم نوشته بودید پول نفرستید. فرزند مهربانم این پول من چه لیاقت دارد و من هرچه دارم متعلق بان (به آن) فرزند عزیزم است. من شما را از جان خود بیشتر دوست دارم.

یک مطلب که امیدوارم موجب خوشحالی شما باشد این است که یک قسمت از خانه همسایه که پشت اطاق دودری است بمبلغ یک هزار و دویست تومان خریدم و الساعه مشغول بنایی هستیم یعنی امروز روز دوم است که بنا داریم و والده ماجده خیلی خوشحال هستند. و ان شاء الله بزودی و سلامتی تشریف می آورید و ملاحظه میفرمایید.

والده ماجده و برادران و خواهران و خویشان همگی صحیح و سالم و سلام می‌رسانند. اما محمد هادی و بتول خانم دست عموی مهربان را می‌بوسند.

نورچشمی خانم اعلا و آقای موسوی را سلام برسانید. نور چشمان مخصوصا حسن و احسانرا دیده بوسی نمایید. زیاد مزاحم وقت ذیقیمت آن فرزند عزیزم نشده سلامتی و ترقی شما را مسئلت دارم. قربانت پدرت

همچنین نامه‌ایی که پدرم و حاج آقا در مدت زمانی که از هم دور بوده‌اند (پدر در سفر آمریکا بوده‌اند) ذیل آورده شده است. ظاهرا این نامه چند ماه قبل از انقلاب و در بحبوحه انقلاب نوشته شده است. در این نامه حاج آقا می‌خواستند به وضعیت انقلاب و اینکه مسجدشان به کانون سخنرانی‌های انقلابی تبدیل شده است اشاره کنند که به خاطر ملاحظات امنیتی فقط به جمعیت زیاد در مسجد اشاره کرده‌اند.

نامه حاج آقا به پدرم تابستان ۱۳۵۷

خدمت فرزند بسیار عزیز مهربانم آقای مهندس محمدرضا نجفی
دام افعاله

نور چشم عزیزم فدایت شوم. امیدوارم در کمال سلامتی و
صحت و خوشی بوده باشند. انشا الله تعالی

چنانچه از حالات ما خواسته باشید همگی صحیح و سالم. هیچ
آرزویی نداریم جز دیدار آن فرزند بسیار عزیز مهربان که آنهم
دیدارها بخوشی و سلامتی و موفقیت در اصفهان تازه خواهد
شد. ان شا الله تعالی

فرزند از جان عزیزترم. نامه مسرت بخش شما روز عید فطر رسید
و اکنون روز ۲ ماه است که من جواب معروض می دارم و چون
نامه شما حاکی از سلامتی شما ها بود یک دنیا خوشوقت شدم.
امید وارم همیشه خوش و خرم و سلامت باشید. ان شا الله تعالی
فرزند از جان عزیزترم نوشته بودید مدتی است نامه ندارید اما من
یک نامه چند روز به ماه صیام مانده و یک نامه هم در خود ماه
صیام مفروض داشتم شاید چون شما در مسافرت بوده اید در دفتر
دانشگاه مانده باشد.

فرزند بسیار عزیزم، نامه هایی که برای خانم شمس و طاهره خانم
ارسال داشته بودید من خودم به دست آنها دادم و خواهش نمودم
و تاکید کردم که فوری جواب معروض دارید و بطوری که بمن
گفتند همه آنها جاب معروض داشته اند. البته تا به حال رسیده
است ان شاء الله.

فرزند از جان عزیزترم راجع به وظایفی که در ماه صیام انجام
داده ام، مرقوم داشته بودید باید بغرض برسانم که امسال جمعیت
نماز من در مسجد بی سابقه بود و بطوریکه معمولاً در حد بیست
هزار نفر به من اقتدا میکردند. روز ۲۱ ماه جمعیت به اندازه ای
بود که تمام گنبد و صحن مسجد و تمام پشت بام مسجد پر از
جمعیت بود حتی چجره بالای مسجد را هم جمعیت پر نمود.



حتی شبستان مسجد هم که می دانید بقدر بزرگ است پر اط جمعیت بود. یعنی شبستان مسجد را هم به زن ها اختصاص نداده بودیم و تمام شبستان پایین را زن ها پر نموده بودند. خلاصه چنین جمعیتی بی سابقه بود حتی آقای غیاث الدین برادران در خود مسجد جا پیدا نکرده بودند و در پشت بام اقتدا نموده بودند.

همچنین شب های احیا جمعیت منبر من بی سابقه بود. بطوریکه شب ۲۱ جمعیت پای منبر من بی سابقه بود. بطوریکه شب ۲۱ پای منبر من جمعیت متمم صحن مسجد را پر نموده بود و با بلند گوی قوی من صحبت می کردم.

و همچنین نماز عید جمعیت بی سابقه بود و من به فرمایش شما منبر پر شور و پر تحرکی را تحویل دادم.

فرزند از جان عزیزترم، چون دیدم شما مایلید اطلاع پیدا کنید جریانها را نوشتم ولی جا برای جواب نامه باقی نماند. ان شاءالله بقای عمر نامه دیگری می فرستم. خدمت زهره خانم سلام برسانید. نور چشمی پیام را دیده بوسی نمایید. برادران خواهران خویشان همگی سلامت و سلام می رسانند. قربانت پدرت



آیت الله مجدالعلماء نجفی در بین حلقه جوانان انقلابی در راهپیمایی انقلاب



ازدواج

زمانی تصمیم برای ازدواج پدرم گرفته می‌شود که مادر را از دست داده‌اند. خواهرهای عزیز پدرم آستین بالا می‌زنند که دختر مناسبی برایشان پیدا کنند. خاطراتی که پدرم از خواستگاری‌هایشان تعریف می‌کردند بسیار جالب بود.

عدم داشتن مدیریت واحد در این امر منجر به اتفاقات زیادی در این زمینه می‌شد. مثلاً گروهی از اعضای خانواده با خانواده دختری برای ازدواج صحبت می‌کردند و در مقابل عده‌ی دیگری مخالف بودند. یا اینکه دلسوزی‌های بسیار زیاد عمه‌جان‌ها موجب اتفاقات جالبی می‌شده است.



مراسم عقد، حاج آقا و مرحوم معینیان

در این مورد نیز لطف مرحوم آقای فقهی که شامل حال پدرم می‌شود. ایشان با مرحوم آقای معینیان پدر بزرگ مادرم آشنایی داشته‌اند و از ایشان سراغ دختر مناسب می‌گیرند. پدر بزرگ مادرم



هم نوه خودشان را معرفی می کنند. جالب اینکه با وجودی که شناخت این دو خانواده از یکدیگر بسیار کم بوده و شرایط متفاوتی داشتند (یکی در اصفهان و در قشر سنتی و دیگری در تهران در محیط مدرن تر) این ازدواج سر می گیرد.

اما شرایط هر دو بسیار مناسب هم بود. مادرم دختری باهوش، مؤمن و دانشجو بود. در آن زمان دختران دانشجویی با حجاب آن هم در دانشگاه ملی بسیار کم پیدا می شدند. مادرم از طرف مادری نوادگان علامه مجلسی به حساب می آیند. پدربزرگ مادرم نیز از بزرگان بازار فرش اصفهان بودند و به همین دلیل فامیل فرشچیان را داشتند.

پدربزرگ مرحوم عبدالحسین فرشچیان هم در تجارت فرش و هم کارمند ادارات دولتی مختلف بودند. البته در دومی موفق تر از تجارت فرش بودند. آخرین مسئولیت ایشان کارشناس فرش ریاست جمهوری بود.

پدرم تعریف می کردند در شب عروسی شان در اصفهان که در منزل حاج آقا و به صورت یک شب زنانه و یک شب مردانه برگزار شده بود، پدربزرگم از ایشان می خواهند که با هم به بیرون بروند و در بازار قدم بزنند. پدربزرگم در این پیاده روی دو نفره در بجهوه مراسم عروسی، سفارش مادرم را به پدرم می کنند.

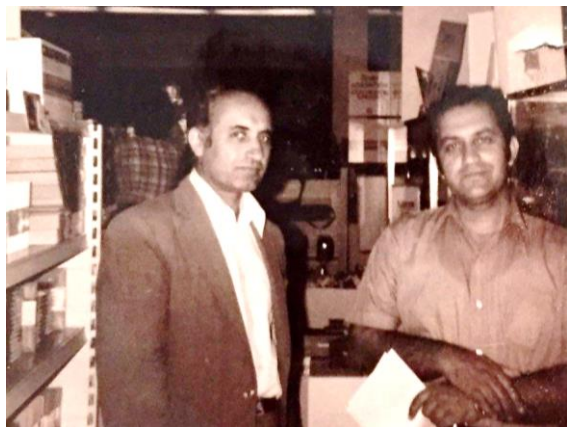
رابطه خانوادگی پدرم با خانواده همسر بسیار عالی بود. رابطه پدر با دایی ها و خاله ها و دیگر اقوام بسیار گرم و صمیمی بود. بیشترین سفرها را با هم می رفتیم و با شوخی های پدر و دایی ها لذت می بردیم. حضور پدر در خانواده مادری ام نیز بسیار پررنگ و تأثیرگذار بود. طبع شوخ و مهربان پدر با دیگر اعضای خانواده و به

خصوص دایی‌های عزیزم که بسیار همدیگر را دوست می‌داشتند، فضای خانوادگی بسیار شیرینی را برای همه ما و بالاخص بچه‌ها و نوه‌های فامیل ایجاد می‌کرد.



حاج آقا هنگام بدرقه عروس و داماد برایشان دعا می‌خوانند و از زیر قرآن ردشان می‌کنند.

مادربزرگم مرحومه مهین بانو معینان زنی فرشته‌صفت، بسیار مؤمن و باتقوا بودند. عشق ایشان به عبادت را در هیچ کس ندیدم.



پدر و پدربزرگم در سفر آلمان



پدرم همیشه به وجود مادرم افتخار می کردند. در جمع دوستانشان همیشه به همسر تحصیل کرده و مهربانشان میالیدند و در جمع اقوام و خانواده روحانی خود به همسر مؤمن و صبورشان. مادرم همیشه همراه و پشتیبان پدر بودند.

دلخواه پدر همیشه دغدغه مادر بود. در مسائل و مشکلاتی که در خانواده یا فامیل پیش می آمد این مادر بودند که حساس و دلسوز پشت پدر می ایستادند و ایشان را تشویق به کمک و خیرخواهی می کردند.

البته پدرم نیز در قدردانی از مادرم هیچ گاه کوتاهی نکردند. همیشه پشت مادر ایستادند و تشویقشان کردند تحصیل کنند، فعالیت اجتماعی داشته باشند و اعتماد به نفس ایشان را تقویت کردند.



یکی از آرزوهای مادرم داشتن مدرسه‌ای بود که خودشان به سبک خودشان آن را اداره کنند. پدر هر چند با برنامه‌هایی که توجیه اقتصادی نداشتند، موافق نبودند اما برای برآوردن این آرزو از سال ۱۳۷۱ دست به کار ساخت و ایجاد یک مدرسه شدند.

راهنمایی در سال ۱۳۷۶ شروع به کار نمود. در سال ۱۳۸۸ مدرسه توسعه یافت و مقطع دبیرستان و پیش‌دانشگاهی آن نیز افتتاح شد. اسم این مدرسه را به نام من و برادرم پیام زهرا (البته به خاطر معنای زیبای آن) گذاشتند. گاهی برادرم مجدالدین به شوخی می‌گفت که چرا اسم من توی مدرسه نیست. پدر هم می‌گفتند دانشگاهمان را به نام "مجدالدین" نام‌گذاری می‌کنیم. واقعاً هم به دنبال تأسیس این دانشگاه بودند و حتی مجوز آن را دریافت کردند اما با توجه به تغییرات در سیستم آموزش عالی کشور متأسفانه تأسیس نشد. در چند سالی که در مدرسه مشغول بودم شاهد بودم چقدر برای پیشرفت و سرپا نگه داشتن مدرسه زحمت کشیدند. پدر و مادرم در زندگی منیت نداشتند. از اینکه برای هم کاری انجام دهند منتهی بر سر هم نداشتند و همدیگر را سرزنش نمی‌کردند. برای حل مسایل راه‌های آسان و دست‌یافتنی انتخاب می‌کردند.



این موفقیت در ۴۵ سال زندگی مشترک ایشان حتماً ریشه در حسن خلق، آرامش، ایمان و البته دعای خیری است که پشت سرشان بوده است.



با فرزندان

یکی از خصوصیات پدرم صبوری و حوصله بیش از اندازه ایشان در برخورد با همه مخصوصاً با فرزندانشان بود.

هر کدام از ما سه فرزند ایشان خاطرات بسیار زیادی از صبر همراه با عشق ایشان نسبت به خودمان داریم. از این مدل صبوری در خانواده‌های امروزی و مخصوصاً پدرها به ندرت یافت می‌شود.

بیشتر روزهای تعطیل پدرم که معمولاً پنج‌شنبه‌ها بود و ایشان روزشان را برای کارهای دیگر برنامه‌ریزی می‌کردند، من همراهشان بودم. از این اداره به آن دفتر و یا بانک با حوصله و صبوری من را که خیلی دوست داشتم همراه پدرم باشم را همراه خودشان می‌بردند. همیشه با دستی پر از چیزهایی که خواسته بودم و پدر بلافاصله برایم خریده بودند به منزل بر می‌گشتم و همیشه مادرم اعتراض می‌کردند. جالب اینکه من هم صحبت‌های مادر را قبول داشتم و خودم می‌دانستم از محبت پدر سو استفاده می‌کنم.

در سنین نوجوانی مادر به یک سفر حج عمره رفته بودند و ما با پدر بودیم. عمه‌جان ما را برای شام دعوت کردند. برادرم مجدالدین که آن زمان خیلی دلتنگ مادر و در عین حال با یک دندگی‌های بچگی خاص خود بود، دم در منزل عمه‌جان حاضر به پیاده شدن از ماشین نشد.

از طرفی یکی یکی از اهالی خانه بیرون می‌آمدند و می‌خواستند او را راضی کنند که داخل بیاید و از طرفی او بیشتر مصر به ماندن در ماشین می‌شد. یادم نمی‌رود که پدر گفتند: خوب پسرم نمی‌خواهد بیاید، ما هم می‌رویم.

همه به منزل برگشتیم. بعدها مجد تعریف می‌کرد که من آن شب اصلاً احساس پیروزی نکردم بلکه احساس شکست کردم. این پدر بودند که پیروز شدند.



پدرم ، من و مجد الدین بعد از بازگشت پدر و مادر از حج ۱۳۶۳

در مورد تحصیل ما اصلاً سخت گیری و عجله‌ای نداشتند و معتقد بودند در زمان معین و مشخص که باید تلاش کرد و به عدم فشار گذاشتن بر بچه‌ها در طول تحصیل معتقد بودند. همیشه توانایی‌ها و استعدادها را خیلی برجسته نشان می‌دادند. مثلاً از توانایی هر سه نفرمان در ریاضیات خیلی تعریف می‌کردند. برای رشته تحصیلی هر کدام از ما فلسفه‌ای می‌یافتند و به آن می‌بالیدند. مخصوصاً در مورد برادرم مجد، از کودکی با توجه به علاقه و تیز بودن وی در خیلی کارهای فنی و مهارتی خیلی برایش وقت می‌گذاشتند. تمامی تعمیرات و کارهای فنی را با کمک او انجام می‌دادند و با حوصله برایش توضیح می‌دادند. مثلاً در ۸ سالگی به او رانندگی یاد دادند و در جلسات کاری و کارشناسی او را همراه می‌بردند.

پدر به ازدواج به موقع ما اصرار داشتند. هر سه نفر ما در زمانی ازدواج کردیم که درسمان تمام نشده بود (من در مقطع کارشناسی و برادرانم در مقطع دکتری). علاقه ایشان به تحصیل و پیشرفت من باعث نشد که باز هم مثل بقیه مواقع زندگیشان عاقلانه تصمیم



نگیرند و زمینه ازدواج و مستقل شدن و تشکیل خانواده را برای ما فراهم نکنند.

احترام و علاقه پدرم برای داماد و عروس‌هایشان دقیقاً مانند فرزندان‌شان بود. اعتقاد ایشان این بود که با حفظ احترام همسران فرزندان‌شان و محبتی که به ایشان داشتند و دقیقاً هم از صمیم دل بود، خوشبختی بچه‌هایشان تضمین می‌شود.





وصیت نامه

موضوع: وصیت نامه امامت محمد رضا نجفی نژاد عیالالدین - به شماره شناسنامه ۳۱۴ صادره از اتمتقک منوال سال ۱۳۴۳

- ۱- همسر خانم زهره فریاد که حرکت مرفیفت در امور راهبردی هراهی و دستهای استک
- ۲- دختر بام نجفی زینب فاطمه و دلورم
- ۳- خانم منوچهری زهره نجفی - دختر میرزا علی و دقایق ام
- ۴- دختر عیالالدین نجفی - سر کتیر و آرز حرکت است
- ۵- به داماد دانشم دختر میرزا عیالالدین و عروس هایم خانم منوچهری نجفی عروس عزیزم و خانم سیم طباطبائی عروس کوچکم و فاطمه و فاطمه های عزیز و میرزا

مقدمه

هم آنرا که با اعتماد دلخ به خداوند بزرگ اسلام را اتقین و جواد معصوم و محبت حق را ای پذیرم و به دیار اید بپردازم تا خواجهانلی بخود و از آگاهی خواهم با خود بگذریم تا محبت زنده بخود و بهشتیابک هدیه شود و جزئی و طول عمر و سلامتی و موقیبت شاهان را از خداوند خواستارم

عجیفری در مورد زندگی من

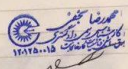
من در دوران بسیار نادری در دنیا زندگی نموده ام که دست به درنل ها لمر افواج ای امتر دوران قبل از انقلاب - دوران انقلاب - دوران جنگ - حوادث بعد از انقلاب و امورات مختلف را تجربه نموده ام و بالخصوص به موقیبت زانی و کارهای به بهتر نقاط دنیا سفر نموده ام و در شتای که اتق و وادی نظمه لیلوتر سز نموده ام که بالخصوص به اسلام و کتیرت به آرزو من بر نامه بهتر است - (رویک در وقت به دواب این)

در حال وقت خداوند شایع من بوده است که موفق شدم در بزرگترین صفت سلامت از شروع نایابک و ما لا یرود در در هر صفت های مختلف که تمام و هزاران کز سئوگ باشد هر چند بالخصوص به اسلام و دولت و دولت کارهای مختلف را در عینه کار و در سالهای بیرون (هفتاد و نه) تجربه تمام کرده ام و در شتای که از طریق آن از طریق دیار شتوت و دیار مقام های رود - با لک سلامت شایع و ای این عیال و شتوتی و شتوتی

شایع و ای این عیال و شتوتی و شتوتی

هم عزیز به رحمت است که از این ایست خواستارم و همگی می نموده ام که تمام را به و کتیر آن آموزش دهم

آز تکای خواجهان و فرزندان آنرا - نواد و نوادم دختر محمد و فرزندان استک و همراک آنها و طول عمر و موقیبت و کز و کتیر را به خواهند و بی چشمه برای آنها خوشی و سلامتی



بخش دوم

مدتی پس از درگذشت پدرم، به خاطر تألمات روحی و دلتنگی زیاد، به ابتکار و پیشنهاد برادرم گروهی مجازی از اعضای خانواده و فامیل تشکیل شد. در این گروه که یاد پدرم نام داشت دلنوشته‌های دلتنگی را منتشر کردیم. همچنین اقوام عزیز نیز متونی را ارسال می‌کردند. تمامی این دلنوشته‌ها را در بخش دوم این کتاب جمع‌آوری می‌نمایم.

مطالب به نام افراد در بالای متن آورده شده است.

دلنوشته اول

پیام نجفی

همیشه بر ما این انتقاد هست که مردمان نیک را در زمان حیاتشان وصف نمی‌کنیم. این نقد درستی است ولی به هر حال دلیل بر آن نیست که از گذشتگان یاد نکنیم. ذکر گذشتگان باور فرهنگی ماست. با ذکر ویژگی‌های گذشتگان، آیندگان خصوصاً نزدیکان، درس زندگی می‌آموزند. در واقع ما ذکر خوبی می‌کنیم تا خوبی در نزدیکانمان پایدار شود.

وصف پدر هم توسط پسر نکوهیده نیست؛ چرا که پسر بیش از دیگران پدرش را می‌شناسد و تنها یاد نیکی می‌کند نه خودستایی.

می‌خواهم به رسم پدرانمان، هر از گاهی از خوبی‌های پدرم یاد کنم. پدر به اذعان بسیاری از افرادی که او را می‌شناختند مرد بسیار خوبی بود. می‌خواهم در مورد چرایی این خوبی از دیدگاه

خانوادگی در سلسله دلنوشته‌هایی بنویسم. البته این ویژگی‌ها خیلی ساده است، اما همین مطالب نشان می‌دهد برای خوب بودن و خوب ماندن اتفاقاً سادگی بهتر از پیچیدگی است. من نویسنده نیستم و قلم خوبی ندارم. بر ادبیات ضعیفم خرده نگیرید.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زندگی‌نامه مرحوم مهندس حاج محمدرضا نجفی رحمته‌الله
 آقای مهندس محمدرضا نجفی دومین فرزند ذکور مرحوم آیه‌الله العظمی حاج شیخ مجدالدین (مجدالعلماء) نجفی رحمته‌الله در ۲۹ اردیبهشت ۱۳۲۳ در اصفهان متولد شد. دیپلم ریاضی را در سال ۱۳۴۲ در دبیرستان سعدی اصفهان گرفت و پس از آن برای ادامه تحصیلات به تهران رفت و در دانشگاه صنعتی امیرکبیر فعلی در رشته مهندسی مکانیک در سال ۱۳۴۶ موفق به اخذ مدرک فوق لیسانس گردید. در همان سال به اصفهان مراجعت کرد و در کارخانه ذوب آهن اصفهان که تازه مشغول تأسیس آن بودند به خدمت پرداخت و یکی از بنیانگذاران اولیه ذوب آهن در ایران محسوب می‌شد.

به علت علاقه وافر به تدریس از همان سال‌های ورود به اصفهان در دانشگاه‌های مختلف دولتی و ملی و آزاد در رشته‌های مختلف تدریس نموده و در سال ۱۳۷۹ به عنوان استاد نمونه دانشگاه معرفی شد. تاکنون چند کتاب در زمینه‌های فنی و ده‌ها مقاله علمی و مصاحبه‌های مختلف با ایشان در جرائد و روزنامه‌ها منتشر شده است و به بیش از بیست کشور دنیا مسافرت نموده و در سمینارهای علمی بین‌المللی و جهانی زیر نظر سازمان ملل متحد دعوت می‌شود. و دارای درجه علمی MS از آمریکا است.

مدتی را به عنوان رئیس هیئت مدیره و مدیرعامل شرکت بین‌المللی انفورماتیک سیستم آوران (باسا) خدمت کرد.

و کارشناس رسمی دادگستری و استاد دانشگاه بودند.

در صبحگاه روز جمعه ۵ شهریورماه ۱۳۹۵ به علت خونی‌ریزی مغزی در بیمارستان لقمان تهران بستری شد و در صبح روز سه‌شنبه ۹ شهریور جان به جان آفرین تسلیم نمود و در روز چهارشنبه ۱۰ شهریورماه طی تشییع شایسته‌ای از درب منزلشان در شهر اصفهان انجام شد و پس از اقامه‌ی نماز میت توسط آیه‌الله حاج سید محمدتقی موسوی شفتی رحمته‌الله در قطعه ۵۴، بلوک ۵ مدفون گردید. رحمة الله علیه

همسرشان حاجیه خانم فرشچیان مؤسس مجتمع آموزشی پیام زهرا واقع در خیابان ریاط اصفهان و برادرزاده‌ی استاد محمود فرشچیان می‌باشند.

از آقای مهندس نجفی سه فرزند به یادگار مانده است:

۱- آقای دکتر پیام نجفی، معاونت دانشگاه آزاد اسلامی منطقه اصفهان که مدتی نیز ریاست آن دانشگاه را برعهده داشت.

۲- سرکار خانم مهندس زهرا نجفی، همسر آقای دکتر علیرضا عبدالهی، استاد دانشگاه اصفهان که مدتی معاونت این دانشگاه را نیز برعهده داشت.

۳- دکتر مجدالدین نجفی، استاد دانشگاه صنعتی اصفهان.
 استاد علامه، بزرگ دانشمند نجف اشرف، آقای سید عبدالستار حسینی رحمته‌الله در ماده تاریخ وفات ایشان چنین می‌سراید:

سَلِيلُ بَيْتِ الْعِلْمِ أَوْدَى وَقَدْ
 إِذَا أَنَا نَصُّ تَارِيخِهِ «فَارِضًا الزَّوْكَى بِأَعْلَى الْجَنَانِ»
 «۱۴۳۷»

در ابتدا تشکر می‌کنم از یاری و همراهی تک تک شما عزیزان در این مصیبت.

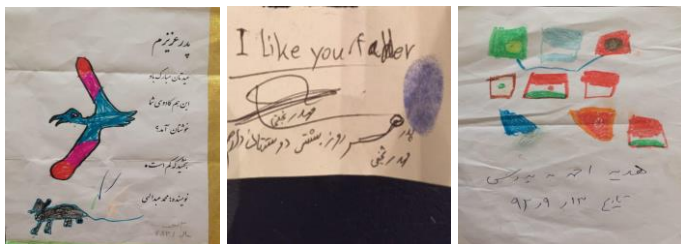
یکی از بزرگترین عشق‌های پدرم به زندگی فامیل و اقوامشان بودند. فکر می‌کنم همه به این موضوع اعتقاد داریم که کلید ارتباطی و نقطه مشترک اعضای فامیل پدرم بودند. پدر برای تک‌تک اعضای فامیل از بزرگ و کوچک اهمیت قایل بودند و به فرد فردشان افتخار می‌کردند. فکر می‌کنم راه‌اندازی این گروه بتواند راه حل کوچکی برای دغدغه پدر باشد.

با یادآوری خاطراتشان، خوبی را به هم یادآوری کنیم و با احوالپرسی از هم صله رحم به جا آوریم شاید تا مدت زمانی بتوانیم مرهم دل یکدیگر باشیم.

دنبوشته دوم

پیام نجفی

بعد در گذشت پدر وقتی در اطاقشان دنبال مدار کشان می‌گشتیم متوجه شدیم یکی از مهمترین مدارکی که با دقت از آن نگهداری کرده بودند، نقاشی و نوشته‌های نوه‌هایشان بود که به مناسبت‌های مختلف به ایشان اهدا شده بود. نقاشی‌هایی که شاید یک ربع بیشتر طول نکشیده بود تا کشیده شود ولی سال‌ها در کنار اطاق پدر محفوظ مانده بود تا نشان‌دهند چقدر به عواطف فرزندان‌شان اهمیت می‌دهند.



نقاشی پرچم کشورها هدیه احمد عبدالهی در ۶ سالگی،

جمله مهدی نجفی به پدر وقتی تازه زبان انگلیسی را آموخته در ۱۰ سالگی

و اولین تایپ محمد عبدالهی با کامپیوتر و نقاشی‌اش در ۷ سالگی

آقای فرزاد موسوی^۲

مردی از سلاله ابرار

هیچ کس ترش مزاج و درهم ایشان را ندید. هیچ کس صدای بلند ایشان را نشنید. در هیچ محفلی پشت سر کسی غیبت نمی کردند و در تمام مجالس با خود شادی و شعفر همراه می کردند. شوخی و مزاح ابزار ایشان بود البته نه به گونه‌ای که کسی را آزرده کند. نمازشان همیشه سر وقت بود و هیچ وقت تعارف و دعوت کسی را رد نمی کردند مبدا ناراحت شود.

با کودکان و افراد فامیل هر چند دور به نرمی و لطافت برخورد می کردند و بچه‌ها بسیار به ایشان نزدیک بودند به گونه‌ای که همه تمایل به گرفتن عکس با ایشان داشتند.

بر لبانشان همیشه تبسم جاری بود حتی زمانی که ناخوش بودند. مبدا ناخوشی ایشان به دیگران منتقل شود.

هر کس که ایشان را به حد ذره‌ای می شناخت به او ارادت قلبی پیدا می کرد. به جرأت بگویم نمی توان شخصی با این همه ویژگی بهر احتی جست. خداوند به خانواده ایشان صبر جمیل عنایت فرماید.

آیت الله هادی نجفی^۳

می خواهید قبول کنید یا نکنید، من هنوز مرگ عمو را باور نکرده‌ام

هنوز گمان این است که او زنده است، نتوانستم قبول کنم که دیگر عمو بین ما نیست.





گرانبهاترین اشیاء پدر: جلیقه، ساعت و جا قلمی حاج آقا و اولین تولید ذوب آهن

آقای دکتر محمد نجفی (عموجان)

برای من، برادرم همیشه با من هستند. من در ذهنم با او صحبت می‌کنم و می‌توانم پاسخ‌هایشان را بشنوم. من فکر می‌کنم هیچ اتفاقی نیافتاده است.



آقای دکتر بیژن نجفی^۴

تا آنجا که غیر مستقیم شنیده‌ام و مواردی شاهد بوده‌ام مرحوم پسر عموی وار به افراد نیازمند فامیل و آشنایان نیازمند کمک می‌نمود و مطمئن هستم این سنت حسنه را خانواده ایشان ادامه داده و می‌دهند ولی فکر می‌کنم تعدادی از این نیازمندان را خانواده ایشان نمی‌شناسند این قدر بزرگوار بودند که شاید به خانواده خودشان هم نمی‌گفتند در موردی که یکی از فامیل احتیاج به عمل داشت گفتم اگر نیازی به پول بیشتری هست اطلاع دهید چند روز بعد گفتند تأمین شد هر چند شنیدم خودشان پرداخت کرده بودند ولی گفتند خدا جور کرد. روحشان قرین رحمت باد

دلنوشته سوم

پیام نجفی

وقتی پدرم آمریکا بودند من را دندانپزشکی می‌برند و به دلیل هزینه زیاد دندانپزشکی حدود ۳۰۰ دلار هزینه درمان را تقسیط می‌کنند. بعد از شروع اقساط به ایران بر می‌گردند و چون انقلاب می‌شود روابط مالی قطع شده و اقساط باقی می‌ماند.



در طی این سی و هفت سال شاهدیم که بارها تلاش کردند که بدهی‌شان را صاف کنند ولی نشد. وقتی وصیت‌نامه‌شان را باز کردیم دیدیم تنها بندی مربوط به دین به مردم است همین موضوع است.

یاد پدرم

۶۰



یعنی پدرم به لحاظ دین به مردم به جز این یک مورد که آن هم در تمام این سال‌ها برای حل آن از هیچ کوششی فروگذار نکردند بدهی دیگری به مردم حداقل در ذهنشان نداشته‌اند. مردی که در طی این سال‌ها این همه مسئولیت داشته است هیچ موردی که نگرانش کند در ذهنش ندارد به جز بدهی به یک مرد ناشناس آمریکایی.

دنبشته چهارم

زهر انجفی

یادم هست خیلی از مواقع وقتی سفر می‌رفتیم پیش می‌آمد یک مسیری را مدتی طولانی اشتباه می‌رفتیم و بعد از ۲ ساعت باید مسیر رفته را بر می‌گشتیم.

خسته و عصبانی و گاهی عجله برای رسیدن به مقصد ...

آن وقت پدر با یک آرامش خاصی می‌گفتند: خوب! خدا را شکر! یک حکمتی داشته! اگر این مسیر را اشتباه نمی‌آمدیم شاید دیگر هیچ‌وقت در زندگیمان این فرصت پیش نمی‌آمد اینجا یا این جاده را ببینیم!!!

و من همیشه به بیابان‌های اطراف نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم حالا اگر این بیابان‌ها را ندیده بودیم چه تجربه‌ای را از دست می‌دادیم؟

اما حالا که بعد از سال‌ها به این مطلب فکر می‌کنم و خودم یک خانواده دارم می‌بینم این رفتار پدر چه درس‌های ارزشمندی برای ما داشت:

☞ آرامش کاملاً به ما برمی‌گشت و به جای احساس خسارت،

احساس لذت به ما بر می‌گشت

﴿یاد می‌گرفتیم همیشه و در همه لحظات به جنبه‌های مثبت هر
اتفاقی فکر کنیم﴾

﴿فکر کنیم که در هر اتفاقی حکمتی هست و دنبال کشف
آنها باشیم﴾

﴿یاد بگیریم برای اتفاقی که کسی در آن تقصیری نداشته،
دنبال مقصر نگردیم. حرص نخوریم و راحت از ماجرا عبور
کنیم.﴾

این رفتار ایشان از صفات یک مدیر خوب هست. آرامشی که
در عکس‌العمل‌های ایشان بود موجب می‌شد هیچوقت احساس
نگرانی نکنیم.

آقای عباس فقهی^۵

سلام و صبح بخیر، من جزء افرادی هستم که می‌توانم این ادعا
را داشته باشم که غیر از جنبه فامیلی افتخار دوستی ایشان را داشتم
سالیان زیاد، می‌توانم بگویم که دایی جان رضا و دایی جان غیاث
نقش حیاتی در موفقیت همه ما داشتند، هر دو پیامبری بودند که
رسالتی بزرگ به انجام رساندند، مخصوصاً برای من، محبت مرحوم
خانم مادر بزرگ عزیزمان، ارثی بود که به همه فرزندان ایشان منتقل
شده حداکثر ایثار و کمک، دل آدم می‌گیره. روحشان شاد

دینوشته پنجم

پیام نجفی

شب‌های احیا برای مهدی پسر من و بچه‌های خواهرم یکی از
شب‌های به یادماندنی خواهد بود. پدر آنچنان این شب‌ها را برای

یاد پدرم



بچه‌ها جذاب کرده بودند که یقین دارم هیچ وقت شب‌های احیا را فراموش نمی‌کنند. شب‌زنده‌داری در کنار چهره گشاده پدر در مسجد نو بازار، شنیدن خاطرات شیرین پدر از شب‌های قدر، آزادی عمل بچه‌ها در مسجد برای اینکه در حیاط بازی کنند و در مواقعی در داخل مسجد حاضر شوند و همراه بقیه راز و نیاز کنند و پای احیای حاج آقا هادی (که پدر به ایشان شدیداً علاقه داشتند) بنشینند، تحمل بالای پدر در همراهی و مواظبت از بچه‌ها فراموش نشدنی است. در آن شب بچه‌ها آزاد بودند هر چه دلشان می‌خواهد خوراکی بخورند و در عین حال شوق رفتن به خانه پدر و مادر و سحری دورهمی شب قدر، صفایی دیگر برای بچه‌ها داشت. پدر بدون آنکه با حرف جمله‌ای گفته باشند شب‌زنده‌داری در شب قدر را در ذهن‌ها نهادینه کردند. همین اتفاق برای ما هم افتاد؛ شب‌های قدر مسجد نو احیا حاج آقا پدر بزرگم و بعد عموی بزرگم و خاطرات شیرین آن برای من هم ماندگار شد؛ و ما را اهل شب قدر کرد بدون آنکه پدر یا مادر بخواهند به طور مستقیم ما را تشویق کنند. پدر شب‌های احیا را برای ما و فرزندانمان با جذابترین شیوه احیا کردند.



زهرا نجفی

برای بچه‌های من شب‌های قدر لطفی داشت که به هیچ وجه حاضر نبودند آن را با هیچ چیز عوض کنند. معمولاً پدر بچه‌ها را به پشت بام مسجد می‌بردند و آسمان را رصد می‌کردند. الان فکر می‌کنم رصد آسمان در شب‌های قدر چقدر می‌تواند زیبا باشد و پدر چه ایده‌های زیبا و به یادماندنی برای دیگران داشتند.



نوه‌های پدر تا زمان حیات ایشان

دکتر بیژن نجفی

شب‌های احیا برای من هم حال و هوایی خاص داشت خصوصاً اگر تابستان بود با پسرعمو در حیاط مسجد می‌نشستیم و از گذشته‌ها می‌گفتیم و گاهی هم نوه جدیدشان را معرفی می‌کردند. ایشان بزرگترین پسرعموی من و من هم بزرگترین پسرعموی ایشان بودم.



دلنوشته ششم

زهرا نجفی

یکی از خصوصیات ویژه پدرم طریقه ارتباط برقرار کردن ایشان با مردم و به ویژه اقوام بود. این ویژگی که در مرحوم عمونیز به شکل دیگری وجود داشت از ایشان شخصیت‌های خاصی ساخته بود. هنوز لذت سلام و علیک با عموجون در ذهنم هست. هیچ‌گاه یک سلام و علیک ساده نبود. همیشه با لفافه‌ای از شوخی، تعارف و واژه‌های خاص همراه بود.

ما هنوز بعضی از اصطلاحات خاص عموجون را در زندگیمان به کار می‌بریم و یادشان می‌کنیم.

پدرم نیز به شکل دیگری برای هر کسی نامش را با قطاری از واژه‌ها همراه می‌کردند. به شکلی که امکان نداشت هر کسی در بدو صحبت با ایشان نخندد، حالش خوب نشود و فکر نکند که ایشان خوشحال شده‌اند و در عین حال دوستش دارند. برای بعضی شعر می‌خواندند، بعضی را با القاب ساختگی خودشان نام می‌بردند.

برای بچه‌های کوچکتر از القاب دکتر یا مهندس استفاده می‌کردند. برای دخترهای جوان شعری در مدح زیبایشان می‌خواندند. برای بعضی پشت و یا پسوند نام یا فامیلشان از القاب خودساخته می‌گذاشتند و واژه‌های بامزه‌ای می‌ساختند.

به این سبک ارتباط عاطفی خاصی برقرار می‌کردند. هر کسی فکر می‌کرد پیش ایشان عزیز و محترم است.

خیلی مواقع من و برادرانم را "دختر زیبای پدر" و "پسر زیبای پدر" صدا می‌کردند.

خیلی دلتنگ صدا کردنشانم...

خانم فرزانه فقهی^۶

همه را می‌بینم، جز تو که خاطره‌ای شدی برای قلب‌هایی که منتظرت هستند. گناه آسمانی که تو را با خود برد هرگز نخواهیم بخشید. تو میان بودندت و یادت، یادت را برایمان گذاشتی و بودندت را افسانه ساختی. با آرزوی صبر و سلامتی برای تمامی خانواده دایی گرانقدر و بی‌نظیر، مهربان و عزیزمان که همچون افراد برگزیده در روح و فکر همه افراد خانواده خاطراتی بیاد ماندنی و شیرین؛ دور از ذره‌ای تلخی گذاشته‌اند. روحشان شاد و با محمد و آل محمد محشور باد.

دلنوشته هفتم

پیام نجفی

پدرم از هر ماجرای هرچند تلخ، یک موضوع جالب و مهیج برای خندیدن درست می‌کردند و این موضوعات را هر بار به یک شکل تازه تعریف می‌کردند به طوری که اگر ده بار یک موضوع را تکرار می‌کردند آن داستان از بار قبل مهیج‌تر و خنده‌آورتر می‌شد. چقدر پای خاطرات پدر که کلی با واقعیات آن به تدریج فاصله گرفته بود ولی در عوض پر از موضوع برای خندیدن در آن بود لذت داشت.



این گروه
بهانه خوبی است
تا مدتی هرچند
کوتاه فامیل پدرم

یاد پدرم



با خاطراتی مشترک به صورت مجازی دور هم جمع شوند شاید هم صله رحمی باشد و ان شاء الله یاد خیری برای گذشتگانمان از جمله پدرم که تازه از بین ما رفته‌اند و به شدت فامیل دوست بودند.

دِلنوشته هشتم

پیام نجفی

هر گاه به پدر در اثر انجام یک پروژه و یا کارشناسی پولی قابل توجه می‌رسید، بلافاصله سهمی از آن را برای دیگران در نظر می‌گرفتند. حتی بارها شده بود که دیدم تا کسی که با آن به محل همان کار می‌رفتند اگر کرایه اش ۳۰ تومان بود مثلاً به او ۵۰ تومان می‌دادند. می‌گفتم پدر خودش گفته کرایه اش ۳۰ تومان است چرا بیشتر می‌دهید. می‌گفتند او هم در این کار با من سهمی دارد و باید منتفع شود.

دِلنوشته نهم

پیام نجفی

پدرم از شدت علاقه به اطرافیان‌شان گاه کارهای عجیبی می‌کردند. مثلاً این اواخر یکی دو بار پیش آمد که عمو محمد قصد داشتند ایران بیایند و پدر هم خیلی دلشان می‌خواست ایشان بیایند. ولی در کمال ناباوری، به ناگهان پس از مکالمه کوتاهی با عمو محمد به ایشان می‌گفتند خودتان را برای آمدن به ایران اذیت نکنید. بعد از پایان مکالمه به ایشان می‌گفتم پدر چرا برای آمدن عمو اصرار نکردید و چرا این گونه گفتید. پدر جواب می‌دادند احساس کردم به کار عمو محمد لطمه می‌خورد. من نباید به خاطر دلخواه خودم به کار عمو محمد لطمه بزنم!



عمو محمد و خانواده ما

دلی نوشته دهم

زهره نجفی

یکی از خصوصیات خانواده ما جلسات خانوادگی روزانه بود. معمولاً عصرها و موقع برگشت پدر از سر کار و بعدها موقع برگشتن همگی ما. خصوصیت ویژه این جلسات این بود ما اتفاقات و مسایل روزمان را تعریف می کردیم؛ و فقط به تعریف خلاصه نمی شد بلکه شامل تحلیل و بحث مسایل روزانه هم می شد.

الان در خانواده ها این سری جلسات کمتر دیده می شود و یا اگر باشد ما بین زن و شوهر است.

الان که فکر می کنم می بینم به حدی ما با مسایل بیرون خانه یکدیگر آشنا بودیم که من نام خصوصیات اخلاقی و ویژگی های شخصیتی همه همکاران پدرم را می دانستم و به همین میزان ما هم یاد گرفته بودیم هیچ مسأله خصوصی در حوزه خانواده نداشته باشیم و تمام مسایل را به راحتی تعریف کنیم.





نکته دیگر این بود که این قدر دقیق و جامع تجربیات و زندگی پدر را بارها و بارها شنیده بودیم انگار که همراهشان از کودکی زندگی کرده‌ایم. تصوراتی که من مثلاً می‌توانم از سال‌های ۱۳۴۰ بیان کنم انگار که آن سال‌ها زندگی کرده‌ام. اما الان تمام تصمیمات زندگی‌م حاصل از همان درس‌های تربیتی غیر مستقیمی است که درون ارتباط با هم دیگر گرفتیم و صحبت کردیم و از تجربیات پدر استفاده کردیم. شاید ما اکنون به قشنگی پدرم بلد نباشیم صحبت کنیم و جذاب باشیم اما می‌بینم نیاز بچه‌های من هنوز همان خاطرات پدر و ... است و می‌فهمم که چه چیزهایی یاد گرفته‌ایم و بلد نیستیم یاد بدهیم ...

دلنوشته یازدهم

پیام نجفی

یاد پدرم

در مورد خودم هم پدر بارها کارهایی کردند که با توجهات معمولی قابل درک نیست. پدر برای ادامه تحصیل ما خیلی زحمت کشیدند و سال‌ها آرزو داشتند که من دکتری خودم را بگیرم. بعد



از سال‌ها زحمت و حمایت چند روز قبل از روز جلسه دفاع دکتری، همه به اتفاق رفتیم تهران که در جلسه دفاع من حضور داشته باشند. پدر ناگهان روز دفاع گفتند من کاری دارم و نمی‌توانم بیایم. برای همه جای تعجب بود. همان روز صبح پدرم به مادرم گفته بودند ممکن است داوران پایان‌نامه از پیام سوال کنند و پیام جلوی من خجالت بکشد و نتواند خوب جواب دهد. برای همین بهانه‌ای جور کردند و نیامدند. پدر برای روز دفاع من لحظه شماری می‌کردند ولی باز به خاطر من، خودشان را از لذت حضور در این جلسه خاطره‌انگیز محروم کردند. استاد راهنمایم که روحیه پدر را می‌شناختند بعدها از علت عدم حضور پدر پرسیدند و من علت را گفتم. استاد راهنمایم گفت پدرت نظیر ندارد.

دکتر علیرضا عبدالهی

سلام. در پیاده‌روی اربعین یاد ایشان بودم. مخصوصاً اینکه پارسال من را به فرودگاه بردند و در حالی که کوله‌پشتی بزرگی را بر پشت داشتم یکی از اون حرف‌های قشنگشان را به من با آن لحن دوست داشتنی گفتند... خیلی حیف شد چه زود رفتند ما رو تنها گذاشتند...

در راه بازگشت از کربلا به نجف هستیم در ماشین. باز هم یاد ایشان هستم و خواهم بود.
کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم تو را

دلنوشته دوازدهم

پیام نجفی

یاد عمو غیاث عزیز به خیر. همه ما مدیون محبت‌های عمو هستیم. عمو حقیقتاً عضوی از خانواده ما بودند و بخش بزرگی از

یاد پدرم



خاطرات جوانی من هستند. هر وقت مشکلی داشتیم عمو مثل کوه پشتمان بودند. بعد از درگذشتشان پشت همه مخصوصاً پدرم خالی شد. پدر واقعا بعد فوت عمو خیلی تنها شدند. ان شاء الله به حق این روز همه شان را در جوار رحمت حق و کنار سفره امام حسین (ع) محشور کند.



دانشته سیزدهم

زهرا نجفی

در جوانی پدرم، خانم، "مادر پدرم" به ایشان توصیه کرده بودند که هر شب جمعه برای سلامتی امام زمان (عج) دو رکعت نماز بخوانند.

بعد از فوت خانم، پدر هر شب جمعه دو رکعت نماز هدیه برای خانم می خواندند به اضافه دو رکعت برای سلامتی امام زمان (عج). بعد از فوت حاج آقا، دو رکعت هدیه برای حاج آقا اضافه شد. به همین ترتیب بعد از فوت مرحوم عمو، مادر مادرم و پدر مادرم و احتمالاً بقیه مرحومین از فامیل به تعداد این نمازها افزوده می شد. تا جایی که شب های جمعه زمان زیادی به خواندن این نمازها اختصاص داشت.

اگر شب جمعه به مهمانی یا عروسی دعوت می شدیم، می دانستیم که نماز خواندن پدر خیلی طول می کشد.

این وفاداری پدر به مادرشان بعد از حدود ۵۰ سال از فوت ایشان و استمرار و دقت ایشان برای حفظ این سنت برای من همیشه جالب بود.

شنیده‌ام که پدر فرزند بسیار رئوف و مهربانی برای مادر و پدرشان بوده‌اند و مطمئنم همیشه دعای خیر ایشان پشت سرشان بوده.

آخرین تصمیمی که پدر در دو روز آخر عمرشان گرفتند (قبل از ...- به زبان آوردنش برایم سخت است) سفر برای صله رحم بود. خیلی عجیب بود که در این سفر دو روزه کوتاه به همه فامیل خودشان و مادرم سر زدند و حتی تا آخرین ساعت در منزل عمه‌ام، گفته‌اند و خندیده‌اند. انگار آخرین لحظات برای انجام مأموریتشان را هم در این دنیا با شاد کردن دیگران به پایان برده‌اند و آخرین کاری که در ساعت آخر انجام دادند، نمازهای شب جمعه‌شان بود. این هم آخرین مأموریتشان در قبال رفتگانشان.

غزاله فقهی^۷

و مادر من بارها گفته‌اند که همیشه بار خانه‌ی "خانم" روی دوش دایی‌جان رضا بوده؛ و این که اغلب مسئولیت خانه را عهده‌دار بودند. و باز اگر اشتباه نکنم دایی‌جان رضا با اولین حقوقشان از ذوب آهن برای منزل "خانم" یخچال می‌خرند (اگر کسی اطلاع دارد لطفاً اصلاح کند شاید اشتباه می‌کنم) و دایی‌جان رضا همیشه غمخوار و طرف مشورت خواهرها و برادرهایشان بودند که کاملاً با شخصیتشان در کودکی هم‌خوانی دارد.

پادرم



آیت‌الله هادی نجفی

مرد ثروتمند بدون فرزندی بود که به پایان زندگی اش رسیده بود، کاغذ و قلمی برداشت تا وصیت‌نامه خود را بنویسد:

"تمام اموالم را برای خواهرم می‌گذارم نه برای برادرزاده‌ام هرگز به خیاط هیچ برای فقیران"

اما اجل به او فرصت نداد تا نوشته‌اش را کامل کند و آن را نقطه‌گذاری کند. پس تکلیف آن همه ثروت چه می‌شد؟؟؟

برادرزاده او تصمیم گرفت آن را این‌گونه تغییر دهد: «تمام اموالم را برای خواهرم می‌گذارم؟ نه! برای برادرزاده‌ام. هرگز به خیاط. هیچ برای فقیران».

خواهر او که موافق نبود آن را این‌گونه نقطه‌گذاری کرد:

"تمام اموالم را برای خواهرم می‌گذارم. نه برای برادرزاده‌ام. هرگز به خیاط هیچ برای فقیران" خیاط مخصوصش هم یک کپی از وصیت‌نامه را پیدا کرد و آن را به روش خودش نقطه‌گذاری کرد:

«تمام اموالم را برای خواهرم می‌گذارم؟ نه. برای برادرزاده‌ام؟ هرگز. به خیاط. هیچ برای فقیران».

پس از شنیدن این ماجرا فقیران شهر جمع شدند تا نظر خود را اعلام کنند: «تمام اموالم را برای خواهرم می‌گذارم؟ نه. برای برادرزاده‌ام؟ هرگز. به خیاط؟ هیچ. برای فقیران».

★ نتیجه: به واقع زندگی نیز این چنین است او نسخه‌ای از هستی و زندگی به ما می‌دهد که در آن هیچ نقطه و ویرگولی نیست و ما باید به روش خودمان آن را نقطه‌گذاری کنیم.

از زمان تولد تا مرگ تمام نقطه‌گذاری‌ها دست ماست.

دکتر علیرضا عبدالهی

سلام و صبح به خیر.

پدر استاد نقطه گذاری (با توجه به متن بالا که آیتا.. هادی فرستاده‌اند که در مورد سبک زندگی و تصمیم‌گیری‌ها گفته شده بود) بود، البته نه مثل اشخاص این داستان که به نفع مادی خودشان نقطه‌گذاری می‌کردند. همیشه منافع مادی و دنیوی نزدیکان برایشان ارجحیت داشت و البته کار و زحمتش برای خودشان داستان‌های زیادی از این دست را زهرا خانم، آقا پیام و آقا مجد دارند که بگویند که پدر چطور محاسبه و عمل و "نقطه‌گذاری" می‌کردند.

روحش شاد و یادش گرامی

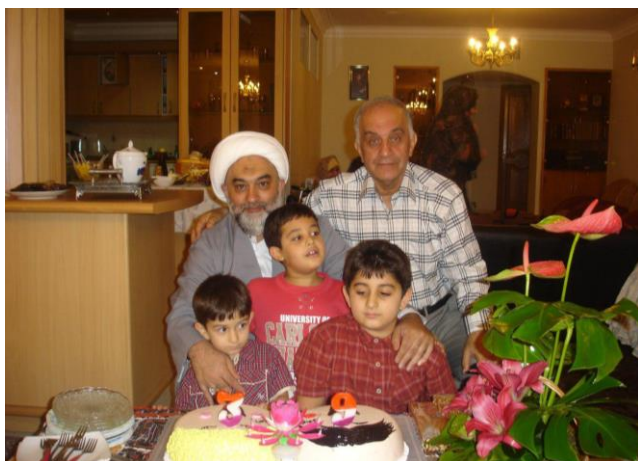
دانشته چهاردهم

زهرا نجفی

همانطور که همسرم اشاره کردند، یکی از هنرهای پدر ما محاسباتی بود که در کارها داشتند و در ظاهر عمل خودشان منفعت زیادی در این باب برده بودند، اما این محاسبه با منطقی ما جور از آب در نمی‌آمد، اما حتی نمی‌توانستیم بفهمیم چگونه محاسبه می‌کنند. یکی از موارد اخیر، کار کردن ایشان با نوه‌هایشان بود، مخصوصاً با محمد "پسر" پدر از محمد می‌خواستند که مواقعی که می‌تواند با ایشان به کارشناسی برود و عکاسی کند. من خوب می‌دانستم که قصد و هدفشان از این کار چیست. بعد از او می‌خواستند که گزارش تصویری از کارشناسی تهیه کند و در ازای این کار دستمزدی برایش تعیین می‌کردند. مرحله بعد تعریف منافی بود که پدر از این گزارش تصویری برده بودند و اینکه چقدر این کار به درد ایشان خورده.



از این باب کارها و اینکه از بچه‌ها بخواهند کار هر چند کوچکی انجام دهند و عزتمندانه به آنها آموزش دهند، سیاست تربیتی ایشان بود.



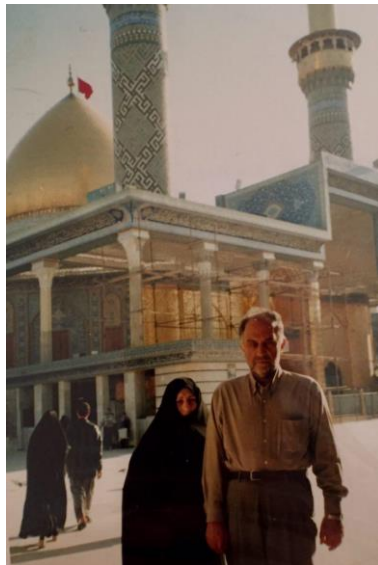
همیشه به شوخی به ایشان می‌گفتم پدر می‌شود یک بار دیگر محاسبه کنید ببینیم چقدر به نفعتان شده و ایشان می‌خندیدند و دوباره محاسبه می‌کردند و...

دلنوشته پانزدهم

پیام نجفی

بچه که بودم، زیاد تهران می‌رفتیم. در طول مسیر دفعات زیادی توفیق زیارت حضرت معصومه^(س) را به همراه پدر و مادر پیدا می‌کردم. پدر رسم‌شان این بود که در حرم، همین زیارت‌نامه‌های معمولی را برمی‌داشتند و یکی هم به من می‌دادند. معمولاً بلند می‌خواندند که من هم بشنوم. گاهی غلط هم می‌خواندند ولی با اعتماد به نفس همیشگی‌شان ادامه می‌دادند. به طوری که گاهی برخی مردم دور ایشان می‌ایستادند تا همراهشان زیارت بخوانند و پدر با خوش‌رویی برایشان زیارت را می‌خواندند. بعد برمی‌گشتند از افرادی گوشه و کنار حرم که روزه می‌خواندند کسی را پیدا کنند.

پولی می دادند که برای پدر و مادرشان روضه یا قرآن بخوانند و معمولاً آن پول بیشتر از حد انتظار بود. پولی هم به من می دادند تا داخل حرم بیاندازم معمولاً به نیت مادرشان.



این اواخر به دلیل فشرده بودن سفرها و نگرانی از ترافیک تهران و طولانی شدن سفر، کمتر توفیق زیارت می یافتیم. ولی پدر از راه دور بدون استثنا بلند با لحنی آمیخته با شوخی می گفتند السلام علیک یا فاطمه المعصومه و دائماً روی کسره علیک تأکید می کردند و ما می خندیدیم. البته فاطمه را هم فاطومه تلفظ می کردند.

ما این سلامها را خیلی جدی نمی گرفتیم.

بعد از فوتشان، من اصرار کردم از تهران همراه آمبولانس بیایم. در وسط راه، دایی من تماس گرفتند تا برنامه های مراسم را هماهنگ کنند. در لابه لای حرفهایشان گفتند با آمبولانس یکسر هم تا نزدیک حرم ببرشان. گفتم فکر نمی شدنی باشد.



با این وجود در خواستم را به راننده گفتم. با اکراه گفت داخل شهر می‌برم. رفتیم داخل شهر از گیت ممنوعه بدون هیچ مشکلی عبور کردیم. رسیدیم درب حرم. بعد با خودم گفتم بیرشان داخل ولی چگونه؟ من که یک نفرم.

چیزی طول نکشید یک پسر جوان با موتور نزدیک من شد. به او ماجرا را گفتم. او هم چند نفر جوان دیگر را صدا زد و پنج نفری پدر را بردند داخل حرم. دور حرم طواف دادند. بعد برگرداندند و بدون که از من پولی قبول کنند، محل را ترک کردند.

پدر آخرین زیارت حضرت معصومه (س) را رفتند و جواب همان سلام‌ها را گرفتند.



غزاله فقهی

چه داستان عجیبی... بیشتر شبیه معجزه بوده زیارت آخرشان از حضرت معصومه (س)

همیشه از برادرهایشان شنیده‌ام که دایی جان خیلی خوش سفر بودند. یکی از خاطرات من هم با ایشان به سفر دسته جمعی ما به مشهد بر می‌گردد با ماشین بیوک (قهوه‌ای/بژ/آلبالویی-یادم نیست) دایی جان... چیز زیادی از سفر یادم نیست چون خیلی کوچک بودم اما خوب یادم مانده که چقدر با شعرها و جوک‌ها و شوخی‌های دایی‌جانم به من خوش گذشت.

پیام نجفی

سلام، بله من هم آن سفر را به یاد دارم. خصوصاً ماجرای اسکان در مشهد. مرحوم عمو غیاث هم با ما بودند و خیلی علاقمند بودند که در مدارس اسکان بگیریم و پدر مخالف بودند. آخر کار هم یکی دو تا مدرسه رفتیم و بعد قانع شدند برویم یک منزل اجاره کنیم. همین‌طور شد. من خاطرات شیرینی از آن سفر در ذهنم مانده بود. خدا هر دوشان را رحمت کند.



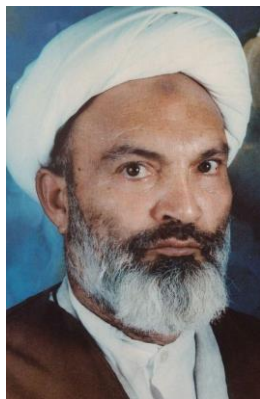
دانشته شانزدهم

پیام نجفی

یکی از خاطرات شیرین ما، خاطرات آمدن عمو غیاث به خانه ما بود. عمو معمولاً یک موضوعی برای مشورت و بحث با پدر داشتند. موضوعات بسیار متنوع بود. از موضوعات خیلی پیش پا افتاده (البته از دید آن موقع ما) تا موضوعات مهم. مثلاً از کلید باغ جولرستان یا موضوع آب دادن درختان تخت فولاد تا استخدام یا مشکلات فامیل. بعضی مواقع بحث‌ها جدی می‌شد.

پس از یک بحث طولانی، نوبت به کلمات محبت‌آمیز دو برادر به هم می‌رسید. عمو می‌گفتند "آقای مهندس شما عقل فامیل هستید" و پدر در پاسخ متقابل دلسوزی برای سلامتی عمو.

بعد تعارف می‌کردند که عمو شب بماند و عمو با شیرینی می‌گفتند "آقا بهتر است بروم منزل خودم. خانه خودم، تخت خودم، یخچال خودم و ...". بعد گاهی پدر ایشان را می‌رساندن منزلشان. اگر احیاناً خانمشان منزل نبودند پدر از روی دلسوزی منتظر می‌ماندند تا مطمئن شوند بروند داخل. عمو با اصرار می‌گفتند "آقا کلید هست". بعد دو دستشان را به نشانه خداحافظی بالا می‌بردند.



آیت‌الله غیاث‌الدین مهدی نجفی

حالا که یاد عمو غیاث شد این نکته را هم بگویم که پدرم به شدت به ایشان وابسته بودند و از دست دادنشان برایشان بسیار سخت.

در تمام این سال‌های بعد از درگذشت عمو، شاید هفته‌ای نبود که خاطره‌ای از عمو در خانواده ما بیان نشود و پدر با خنده‌ای تلخ ما را همراهی نکنند.

انشاءالله به حق کسانی که ما اخیراً از زیارتشان برگشتیم هر دو عزیز به همراه پدر و مادرشان و سایرین در جوار پروردگار، قرین رحمت باشند.

دلنوشته هفدهم

زهرآ نجفی

این مطلب را هم به نظرم آمد اضافه کنم که پدرم یکی از خبره‌ترین کارشناسان رسمی در ارزیابی کارخانجات بودند. پدر همسر من، آقای مهندس عبدالهی نقل می‌کردند که دفعات بسیار زیادی که با هم به کارشناسی می‌رفتند زمان ارزیابی ایشان همان نیم ساعت اول و با چند سوال اولیه، قیمت ارزیابی را می‌گفتند، اما پدر همسرم که انسان بسیار دقیق و ریزسنجی هستند روزها وقت می‌گذاشتند و با ریزنگری خاص خودشان دقیقاً به همان قیمتی می‌رسیدند که پدرم از اول گفته بودند. این اتفاق همیشه می‌افتاد و هر دفعه هر دو نفر روش خودشان را داشتند هر دفعه پدر با همان لبخند شیطنت آمیزشان می‌گفتند: آقای مهندس من که از اول گفتم...

دلنوشته هجدهم

زهرآ نجفی

امروز به صورت اتفاقی با یکی از شاگردان دانشگاهی که پدر در آن تدریس می‌کردند، مواجه شدیم. ایشان ضمن تعریف از

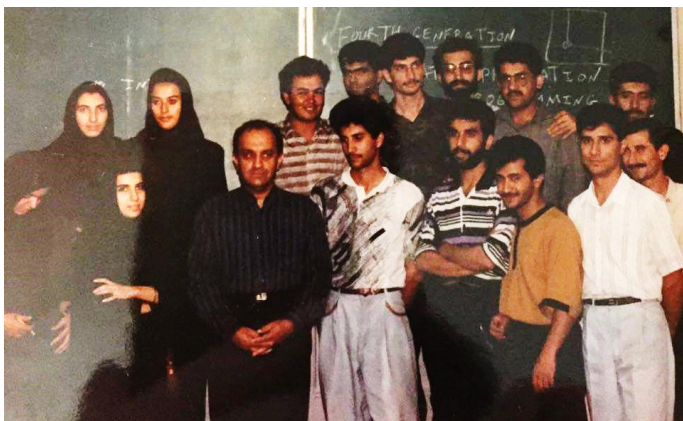


کلاس‌های درس پدر اذعان می‌کرد که هر چه یاد گرفته، فقط از درسی بوده که پدر ارائه می‌دادند. تعریف می‌کرد که در ابتدای ترم استاد گفتند برای من مهم نیست سر کلاس بیاید یا نه. جزوه درس هم ۱۵ صفحه بیشتر نیست (این نکته را یادم هست) امتحان هم مهم نیست هر کس دوست دارد یاد بگیرد سر کلاس من بیاید.

به همین ترتیب ترم می‌گذشت و کلاس درس بسیار شلوغ بوده. پدر در کلاسشان از هر مطلبی، کلی تجربه عملی برای دانشجویان مثال می‌زدند و راه‌حل‌های کاربردی مطرح می‌کردند. آن‌ها در شرایطی که معمولاً دانشجویان مایل به فرار از کلاس و درس هستند و با ترس نمره کلاس‌ها را شرکت می‌کنند، کلاس درس ایشان همیشه شلوغ و با نشاط بوده.

همیشه ما می‌دیدیم که هر جا با شاگردان پدر مواجه می‌شویم، چه احترامی به ایشان می‌گذارند و هر کاری از دستشان بر بیاید برای ایشان انجام می‌دادند. می‌پرسیدیم پدر! شما به این دانشجویانتان نمره مجانی می‌دهید؟

حالا می‌فهمیم که انتقال تجربیاتشان برای شاگردان از هر مدرک و نمره‌ای برایشان با اهمیت‌تر بوده است.



پدر در بین دانشجویان

دنبشته نوزدهم

زهر انجفی

یکی از خصوصیات پدرم، تسلیم محض ایشان در برابر خواسته‌های بچه‌ها بود. این خصوصیت برای ما، فرزندان خودشان که کاملاً وجود داشت و با آمدن بچه‌های ما تشدید شد.

این قضیه در مورد رفتار پدر با بچه‌ها موجب دردهای هم می‌شد. گاهی بچه‌ها به طور مثال هوس اسب، سگ یا شتر و... می‌کردند. تسلیم پدر هم در مورد خواسته‌های بچه‌ها هم برای خودشان زحمت درست می‌کرد. علاقه پسرم محمد به اسب در یک محدوده زمانی هر شب پدر و یا گاهی خود ما را به جایی که اسب داشت می‌کشاند. محمد این قدر اسب‌ها را دید که کنجکاویش برطرف شد و رفت سراغ حیوان دیگری مثل سگ. حالا دیگر هر روز عصر کار پدر این بود که محمد را برای دیدن گله گوسفندان که سگ داشت می‌بردند و به همین ترتیب...

برای هر کدام از بچه‌ها بر حسب خواسته و علاقه‌شان به همین ترتیب وقت می‌گذاشتند. حتی یک بار خواسته بودند برای بچه‌ها از بیابان‌های طبس یک بچه شتر بخرند، اما بعد فکر کرده بودند اگر این بچه شتر در خانه بزرگ شود، چطوری آن را از خانه بیرون ببرند؟

یک نظریه تربیتی داشتند که به بچه‌ها تا هفت سال اول زندگی نباید نه گفت (بر اساس حدیث حضرت علی^(ع)) هفت سال بعدی بایستی به فرزند فرمان داد و هفت سال سوم فرزند مشاور پدر و مادر باشد. منتها مشکل اینجا بود که هفت سال دوم معمولاً اجرا نمی‌شد و از دیدگاه پدر بچه‌هایشان یا هنوز در هفت سال اول بودند یا در هفت سال سوم. و این تماماً به خاطر روحیه مهربان و رئوف ایشان بود.



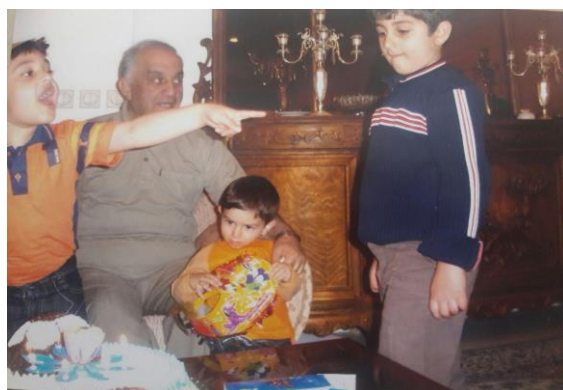
در برابر سوالات بچه‌ها خستگی ناپذیر بودند. مهدی و پسر کوچکتر من، احمد، شاید چند ساعت تنهایی با پدر حرف می‌زدند و سوال می‌پرسیدند و یا خاطره می‌شنیدند.

گاهی بچه‌ها دلشان می‌خواست پهلوی پدر بخوابند و من می‌دانستم که فرزندم بسیار در خواب تکان می‌خورد. به همین خاطر مخالفت می‌کردم. پدر هم می‌گفتند اشکالی ندارد. من دوست دارم پسرم پیش من بخوابد. شما بروید.

معمولاً تا صبح چند مرتبه مورد اصابت دست و پای بچه‌ها قرار می‌گرفتند و صد مرتبه لحافشان را مرتب می‌کردند. توی شب در حالی که دستشان روی گردن پدر بود می‌گفتند: اوایل پدر (کلمه‌ای که خاص پدر بود یعنی عزیز پدر) پدرت را خفه کردی!

معمولاً صبح‌ها تماس می‌گرفتم که از حال بچه‌ها پیروم و از شب گذشته سوال می‌کردم، می‌گفتند: بله در جوار آقای دکتر محمد یا احمد (معمولاً بچه‌های ما از دوران شیرخوارگی با القاب بسیار محترم مانند دکتر یا مهندس صدا زده می‌شدند. البته به شوخی.) خیلی خوش گذشت!

در همین تابستان محمد و مهدی هر کدام به صورت جداگانه با دوستانشان به مشهد رفته بودند. هر دو از امکانات محل اقامتشان شاکی بودند. ناگهان دیدیم پدر گفتند اشکالی ندارد، بگذارید بچه‌ها یک کم سختی بکشند و بفهمند مردم دیگر با چه شرایطی سفر می‌کنند. ما با تعجب به پدر نگاه کردیم و گفتیم پدر این شماست که این حرف را می‌زنید؟! چون هیچ‌وقت از پدر نشنیده بودیم که راضی به سختی کشیدن بچه‌هایشان باشند، اما این دفعه می‌دیدیم که با هدف تربیتی راضی به این امر شده‌اند. به همین خاطر خیلی تعجب کرده بودیم.



دلنوشته بیستم

زهرا نجفی

شب یلدا آمد و رسومات خاص خودش و حافظ خوانی. خاطره حافظ خوانی پدر همیشه یکی از لذت بخش ترین خاطرات دورهمی ما بود. فال حافظ گرفتن پدر خیلی جالب بود. ایشان صفحه‌ای را باز می کردند و با اعتماد به نفس همیشگی و با لحن قشنگ دکلمه وار شروع به خواندن می کردند. توی یک غزل چند جا وزن شعرشان درست از آب در نمی آمد، آنوقت شعر را به دلخواه خودشان عوض می کردند بعد بلافاصله می گفتند: «حافظ واقعاً از تو بعید بود، اصلاً ازت انتظار نداشتم»...

یادبرم

۸۴



گاهی آنچنان غزل خوانی پدر بامزه می شد که دیگه طاقت خندیدن نداشتیم و می گفتیم شما را به خدا بدهید یک نفر دیگر بخواند...

کلاً حافظ خوانی ایشان بیشتر به یک شوخی شبیه بود. خاطره دیگری که در رابطه با حافظ دارم اینست که وقتی یک خبری داشتیم که قرار بود کسی نفهمد اما همه فهمیده بودند، به شوخی می گفتند: «نه بابا الان خواجه حافظ شیرازی زنگ زد گفت همه عالم این خبر را می داند فقط من نباید می دانستم. اقا رضا واقعاً از شما بعید بود.»

دلوخته بیست و یکم

پیام نجفی

شاید یادآوری این نکته بد نباشد که پدر در عین این همه مهربانی، به هیچ وجه به قول خودشان "محبت خاله خرسه" نداشتند، خصوصاً در مورد فرزندان و نزدیکان. پدر در مورد فرزندانشان به هیچ وجه اجازه ندادند ما نازپرورده بار بیاییم. در مورد خودم، با پیگیری و سفارش پدر، ترم آخر کارشناسی تقریباً ۲۲ سالگی، کار ساعتی را در فولاد تکنیک شروع کردم و اولین حقوقم را در همان سال گرفتم. از آن به بعد هم همیشه من را تشویق به کار و قبول مسئولیت می کردند. این نگاه حتی شامل زهرا خانم هم می شد. به بهانه های مختلف شرایط کار برای خواهرم فراهم می کردند و او را تشویق به انجام آن می کردند و به موفقیت های او در انجام کارها می بالیدند. همین نگاه در مورد سایر فامیل هم بود. اعتقاد داشتند که به همه کمک کنند، شرایط کار برایشان فراهم شود و از هیچ کوششی برای به نتیجه رساندن کارهای مربوط به فامیل فروگذار

نمی کردند. بعد از آن که کارها به نتیجه می رسید، از موفقیت فامیلشان از صمیم قلب کیف می کردند و دائماً با آب و تاب برای ما از موفقیت های فامیل می گفتند، بدون آنکه به نقش خودشان در آن موفقیت اشاره کنند.

پدر از از تنبلی و نازپروردگی خوششان نمی آمد، چون خودشان از جوانی مستقل، مسئولیت پذیر و کاری بار آمده بودند.

مهدی نجفی^۸

سلام با توجه به نزدیک شدن سال پدربزرگم می خواستم خاطره ای از پدر تعریف کنم. در زندگی پدر با ما، یک زمان را هیچ وقت فراموش نکردم و آن زمان صحبت با خواهرهایشان بود. آنقدر زیبا و دلنشین صحبت می کردند که من دوست داشتم ساعت ها در کنارشان بنشینم و لذت ببرم مخصوصاً زمانی که با جمله ی معروف «سلام آباچی» شروع می کردند. من یک سال است که دلم برای این لحظات تنگ شده. ای کاش یک بار دیگر این اتفاق می افتاد تا من از این نوع صحبت کردن لذت ببرم.

دلنوشته بیست و دوم

زهره نجفی

پدرم همیشه خیلی از تجاربی که توی سفرهای مختلف کسب کرده بودند، تعریف می کردند و همیشه به ما توصیه می کردند دنیا دیده باشیم و از هر فرصتی که پیش می آید برای سفر و تجربه استفاده کنیم.

در اوایل ازدواجم فرصتی برای همسرم پیش آمد که برای یک دوره تحقیقاتی ۲ ساله بورسیه ای از دولت فرانسه دریافت کردند.



ایشان برای آماده شدن و رفتن به این سفر خیلی زحمت کشیدند چون می‌بایست زبان فرانسه را از ابتدا یاد می‌گرفتند و مسائل مربوط به بورس ایرانشان و سربازی و...

پدر در تک‌تک این مراحل خیلی مشوق ما بودند و مرتب می‌گفتند حتماً باید از این فرصت‌ها استفاده کرد.

خلاصه من تحصیلاتم را با شتاب تمام کردم و آماده رفتن شدیم. این سفر اولین سفر خارجی من و همسرم بود. پدر و مادر ما را تا فرودگاه تهران رساندند. سالن فرودگاه را خیلی زود به قصد ترانزیت ترک کردم چون طاقت جدایی را نداشتم. بعداً شنیدم پدر و مادر ۵ ساعت در سالن نشسته بودند و منتظر بودند بعد از تحویل بار پیششان برگردیم.

پدر و مادر به اصفهان برمی‌گردند و منتظر تلفن ما می‌شوند. ما هم به همان دلیل بی‌تجربه بودنمان فکر می‌کردیم حالا حالا نگران نمی‌شوند و دنبال ردیف کردن زندگی و دانشگاه و اجاره منزل شدیم.

به طوری که برادرم مجد تعریف می‌کند آن‌قدر نگرانی در منزل ما موج می‌زده که اعصاب همه به هم ریخته بوده و خواب و خوراک نداشتند.

یک روز توی خانه‌ای که تازه اجاره کرده بودیم تنها بودم که دیدم سرایدار در می‌زند و می‌گوید به منزلش برویم (آپارتمان خودمان تلفن نداشت) به دنبالش رفتم و اشاره کرد گوشی را بردارم. وقتی گوشی را برداشتم متوجه شدم پدر دارند با نگرانی صحبت می‌کنند. هی می‌پرسند خوبید؟ مشکلی پیش نیامده؟ چرا زنگ نزدید؟ و گریه مادرم و...

حتی تا هفته‌ها بعد در هر مکالمه تلفنی که داشتیم باز هم باورشان نمی‌شد ما هیچ مشکلی پیدا نکرده بودیم و تلفن نزده بودیم. مجدداً سوال می‌کردند: واقعا خوبید؟ تا بالاخره باور کردند. بعداً فهمیدم با چه دردسری ما را پیدا کرده‌اند. اول اسم استاد همسر را داشتند به دانشگاه زنگ می‌زنند و با استاد همسر صحبت می‌کنند و می‌پرسند که ما را دیده و ما رسیده‌ایم یا نه؟ بعد تلفن سرایداری را پیدا می‌کنند و به من زنگ می‌زنند.

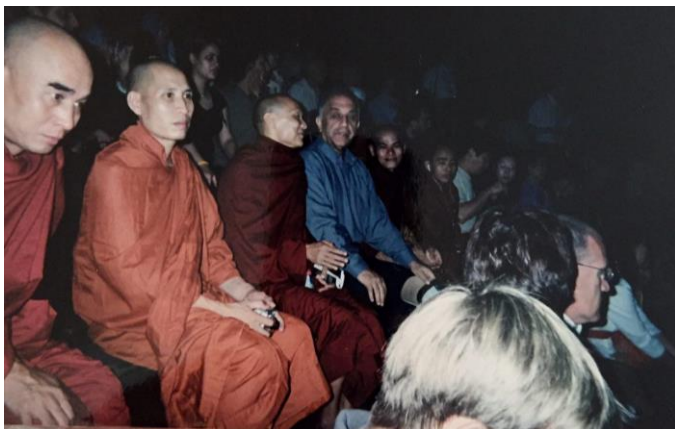
من هنوز از خاطره آن روز احساس خجالت می‌کنم که چقدر ایشان را نگران کردم. اما نکته شیرین ماجرا آنجاست که در آن سال‌ها ارتباط ما هنوز از طریق نامه و ایمیل‌های چند روز یک بار و ارتباط تلفنی صبح‌های جمعه در دفتر دانشگاه بود (در طی این چند سال این ارتباطات خیلی عوض شده است).

نامه‌های خانواده تقریباً ماهی یک بار می‌رسید. نامه‌های همه حدوداً یک یا دو صفحه بود. اما نامه‌های پدرم بین ۱۰ تا ۱۸ صفحه می‌شد. از همه چیز برایم می‌نوشتند. مرتباً توصیه می‌کردند با افراد مختلف ارتباط داشته باشیم و فرصت‌های تجربه برای خودمان ایجاد کنیم.

به هر حال هر چند دوری از ما برای پدر بسیار سخت بود، اما هر تغییر در زندگی و کسب تجربه را به قیمت ناراحتی خودشان پذیرا می‌شدند. هر چند هیچ‌وقت موافق زندگی کردن دور از هم نبودند و خودشان هم در زندگی هیچ‌وقت این را انتخاب نکردند.

به مناسبت همین دلنوشته عکس‌هایی از تعدادی از سفرهای پدرم را می‌آورم:

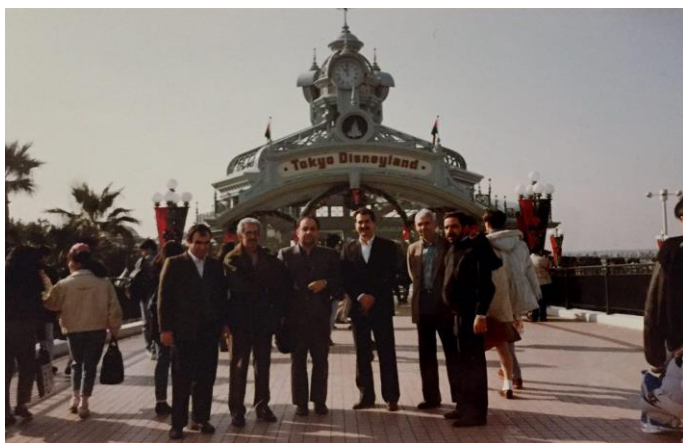




پدر در بین بوداییان سنگاپور



پدر در مسکو



پدر در توکیو



در سفر اروپا



در سفر آمریکا



در سفر حج

یادگرم

۹۰





سمینار سازمان ملل چکسلواکی سابق



در آنکارا

دلنوشته بیست و سوم

زهرا نجفی

امشب شب سال نو است.

اولین نوروز بدون پدر، اولین نوروز بدون دست و روبوسی با پدر. صورتشان را جلو می آوردند و صبر می کردند تا ببوسیمشان و لبشان را حالت بوسیدن می گرفتند.

موقع خریدن شبوها و بو کشیدن های پدر. آن چنان بلند به به می گفتند که احساس می کردیم از عمق جانشان تازه شده.

موقع عیدی دادن ها، همیشه آن قدر زیاد و سخاوتمندانه عیدی می دادند که از حدس ما بیشتر بود. همیشه بچه ها ذوق داشتند ببینند امسال چقدر از پدر عیدی گرفته اند.

موقع رفتن به تخت فولاد و مسجد نو، خرید بزرگترین و قشنگترین گلدان گل فروشی برای پدر و مادر و برادرشان.

الان همان موقع سفرهای نوروزی خانوادگی است. سفرهایی که حضور شخص پدر آن را خاطره انگیز و خاص می کرد. نه فقط برای ما بلکه برای همه.

این اولین عید خیلی سخت است بدون پدرم، اما وقتی سعی می کنم مثل خود پدر فکر کنم می توانم حدس بزنم چه به من می گفتند؛ دنیا دو روز است دخترم..

همه خواهند رفت پس تا هستی زندگی کن. از زیبایی های دنیا لذت ببر. قدر زندگی را بدان، لذت فرزندان را ببر و خوب باش، آن قدر که وقتی تو هم پیش من آمدی، بگویی حق الناس به گردن ندارم. محبتم و وجودم را خرج خانواده و عزیزانم کردم تا خداوند هم با محبت و فضلش من را بپذیرد.



پدرم، نیت کردم هر آنچه در بارگاه الهی حسنه برارم تا پایان
عمرم ثبت می گردد برای تو باشد، نمی دانم باز هم می توانم
جبران کننده ذره ای از محبت های تو باشد یا نه؟
می توانم تا همیشه با هر موقعیت و لحظه ای برای پدرم دلتنگی
کنم و این دلتنگی انگار که هیچ وقت سرد نمی شود، اما می دانم تو
آن را دوست نداری.

گاهی آرزو می کنم این قدر به هم وابسته نبودیم. این قدر درگیر
عاطفه پدر نمی شدیم، مثلاً دور از هم زندگی می کردیم، شاید
این قدر این مصیبت بر ایمان سخت نبود.

دل من می خواهد وقتی به پدر فکر می کنم او را این طوری تصور
کنم: (شاد و سرحال، خندان و هنوز پر از محبت، در حال کشف
چیزهای جدید و لذت بردن، از ما راضی باشد، به کارهایمان نگاه
کند و بخندد و بگوید چرا این ها دلتنگی می کنند، مگر نمی دانند
خودشان هم خواهند آمد. من که آنها را می بینم و با آنها هستم).

و احتمالاً این گونه می گوید: (دنیا برایم به اندازه یک خواب
شیرین گذشت، برای شما هم خواهد گذشت و وارد دنیای دیگری
خواهید شد که اندازه این دنیا در برابر آن، به اندازه تخم مرغ در
برابر بقیه دنیا است.

بچه های من خوشبخت باشید، خوش باشید و همیشه در زندگی
موفق باشید).

والسلام

۳ مرداد ماه ۱۳۹۶

زهرا نجفی

پادپریم

۹۳



